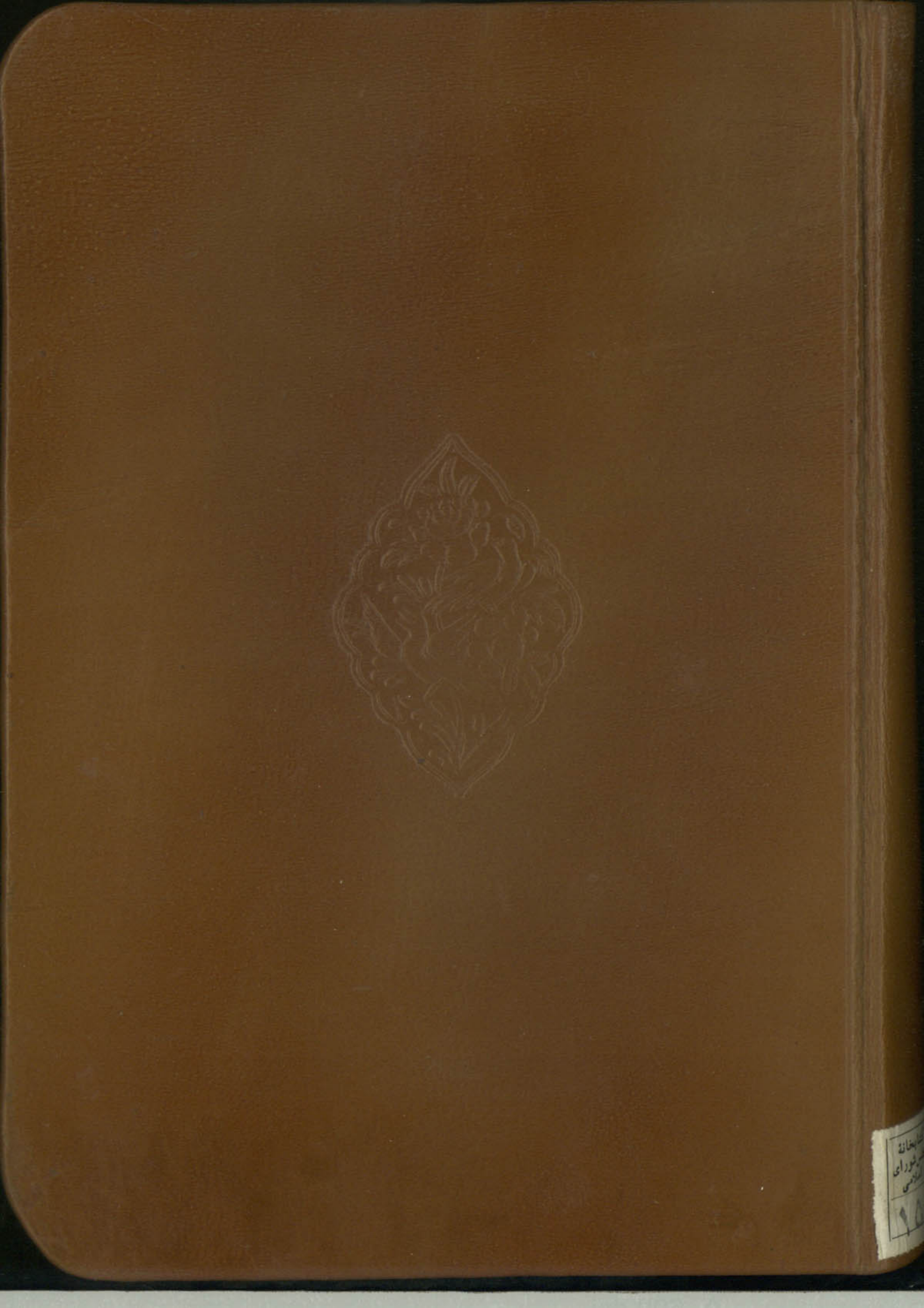
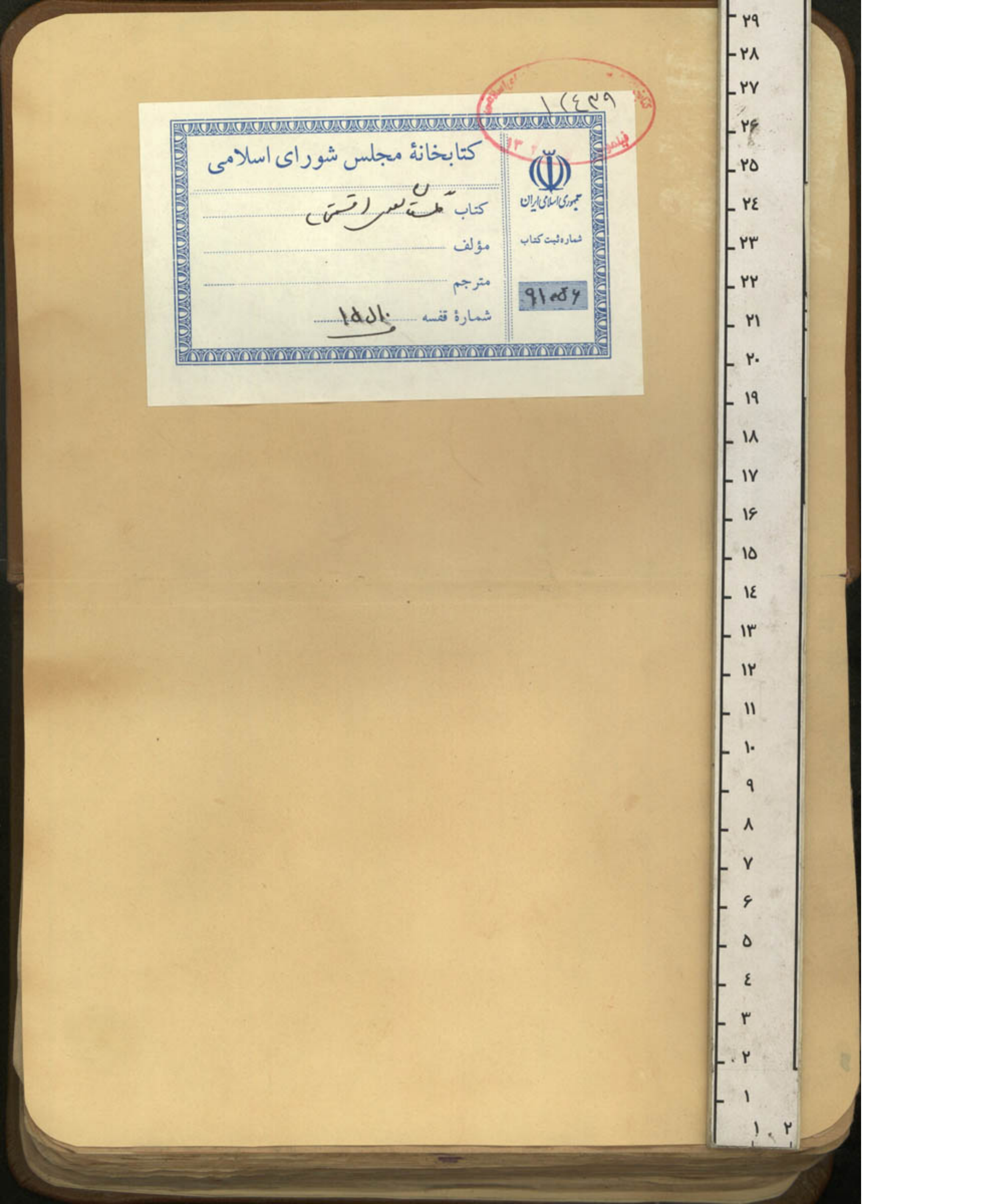



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب





وعا را او می‌بست که در آن وقت بتوقع اجابت کنند چون وقت آید دعا را
دریغ ندارم چون [illegible] در آن [illegible] پسندند خواهر را بوی تسلیم کردند و بتماشا آ
صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آمد که جان و ایمان
چندین ساله عابد را بموج دریای شهوت فرو دهم بادی در دماغ مستوده در
دمید پشاد و بیهوشش کش دیده زاهد بر جمال او افتاد ابلیس آتش وسوسه
در دماغ زاهد نهاد و خاطر او را فرو گذاشت تا هوا را متابعت کرد
و وسوسه ابلیس را انقیاد نمود و فاحشه از وی در وجود آمد پس ابلیس
بصورت پیری از در آمد و کیفیت آن حال از برصیصا [illegible] آن حال
با وی در میان نهاد [illegible] نت دل خوش دار که خطا بر [illegible] هجایز است
و خدای تعالی کریم است و در توبه گشاده لیکن تدبیر کار [illegible]
پوشیده داری تا فاش نشود گفت بهانت آفتاب چگونه بگل بتوان اندود
روشن را برد پنا جکه نه بیوشم ابلیس گفت آسانست او را بکش و در
زیر زمین پنهان کن و چون برادرانش بیایند بگو من در نماز بودم و او
از صومعه بیرون شد پس دختر را بکشت و از صومعه بیرون برد و در شب
خاک پنهان کرد بعد از [illegible] برادران بیامدند با خیل و لشکر چون شهر ان
آشفته و بنداشتند که عابد دعا کرده باشد و خواهر شفا یافته چون خواهر
را ندیدند طلب کردند ابلیس آنچه تعلیم برصیصا کرده بود بگفت ایشان
قول زاهد اعتماد کردند و بیرون رفتند طلب خواهر پس ابلیس بصورت
فقیری عصای در دست [illegible] پیشانی بسته بر سر راه ایشان آمد چون
او [illegible] بدیدند سوال کردند که [illegible] تری بدین صفت دیدی و این صورت گفت



دختر بادشاه میطلبید کشتند بلی گفت نا مدباد دنا کرد و او را بکشت
واینک در زیر خاک بنهان کرده و مرسه برادر [illegible] خواهر آورد
بازگاه و بدند خواهر کشته دادند بخون آغشته جامها را جاک زدند و فریاد
برآوردند و زنجیر در گردن برصیصا نهادند و روی بشهر آوردند فریاد
وغریو از اهل شهر برخاست که چنین حادثه واقع شده بس داری بزدند
و برصیصا را بر دار کردند آنان که آب وضوء او تقرب کردندی و خاک
قدمش بجای سرمه در چشم کشیدندی مرکی آمدند با دامنی سنک و او را سنکسار
میکردند آنکاه ابلیس بصورت پیری نورانی برابر او آمد و گفت ای
برصیصا [illegible] خدای زمینم و آنکه تو او را خدمت [illegible] خدای آسمانست
چرا [illegible] این ساله تو این بود که ترا بر سر دار فرستاد اکنون یکبار
سجده کن تا ترا از دار برهانم برصیصا باشارت ابلیس را سجده کرد از مهت
آسمان ندا آمد که جانش بدوزخ روانه کردانند و کالبدش پیش سکان
اندازید و مغز سرش مرغان مردار خوار قسمت کنند بس مهیبان عالم
غیب این ندا در دادند ۱۵۵۱ امرد
این سرگذشت از بندکان بوشیده و کس را ازین حال خبر ندادند **حکایت**
داود علیه السلام گفت الهی سر خویش بر من آشکارا کن تا بدانم که عظیم
پریشان و لرزانم شبی تا روز این می گفت و می گریست ندا آمد یا داود اگر
چندان گریه کنی که سنگ خاره باره کنی کشف این اسرار ترا نخواهیم داد
یا داود سر ما از ما مخواه که در [illegible] بیدا کنیم [illegible]
مرگ جون بیدا کنی از حضرت عزت ندا آمد که [illegible]

پیش بیت واین دو حرف دو لاست یا گویم لا تخافوا یا گویم لا بشری یا از یمین
بانک آید که غم مدار یا از یسار آواز آید که دل بردار پس بادم مرگ از
بیم این دو لا رنگ بر روی نماند جون جان به سینه رسد گونه زرد و دل بدرد کردد
واز یمین ویسار نگریستن گیرد تا آواز کدام جانب آید که سعادت و شقاوت
در نفس واپسین بدید آید و روا بود که بدبخت نیکبخت کردد و نیکبخت بدبخت
شود روز نامه تردیک منت من نویسم و من پاک کردانم نه آنرا که نویسم خبر
کنم و نه آنرا که پاک کردانم آگاهی دهم نه با کس مشورت کنم نه مصلحت جویم

[illegible] صاحب دیوان

سالک راه خدا پادشه ملک سخن — ای ز الفاظ تو آفاق تو [illegible]
اختر سعدی و عالم ز توی تو منیر — واضع عقلی و گیتی ز تو [illegible]
پیش اشعار تو شعر دگران جه محل — سحر بی وحی نماید بر اعجاز کلیم
بنده را [illegible] تو سوالیست بتوجیه سوال — نکند مردم پاکیزه سیر جز کریم
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق — این در تو بگشای که بابیست عظیم
عقل را [illegible] ترا ز عشق توان گشت بگوی — جون ترا روز و شب این هر دو حریفند و ندیم
گر جه این هر دو نیایند بیکجای فرود — در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم
پایه و منصب هر یک بکرم باز نما — تا ز انفاس خوشت تازه شود جان سقیم
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان — خاطر آینه کردار تو جون نفس حکیم

جواب شیخ سعدی

رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم اول ما خلق الله تعالی



العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال لعزتی وجلالی ما خلقت
خلقی اکرم علی منک بک اخذ وبک اعطی وبک اثیب وبک اعاقب بس قیاس
مولانا سعدالدین ادام الله عاقبته عین صوابست که عقل را مقدم داشت بر
عشق و وسیلت قربت حق دانست و داعی مخلص سعدی را بعین عنایت نظر کرد
وتشریف قبول ارزانی داشت وصاحب مقام شمرد اما راه از رسیدگان پرسند
واین ضعیف از باز ماندگانست و خداوند تعالی ذو الجلال والاکرام است
اکرامش در حصر نمی آید — در جلالش عز اسمه و
جنوان گفت وبنقدیر انکه بنده فاضلست یا افضل مقاومت چگونه
تواند کرد ا[...] همت درویشان وبرکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش
می آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راهست بلکه چراغ راهست واول راه
ا[...] وخاصیت چراغ آنست که بوجود آن جاه از راه بدانند ونیک
از بد بشناسند ودشمن از دوست فرق کنند وچون دقائق راه بدانستند
بدین برویدکه اگرچه شخصی چراغ دارد تا نرود بمقصود نرسد ونقل از مشایخ
معتبرست که روندگان طریقت در پای که بجائی ومقامی برسند که علم
وعقل وشرع آنجا حجاب باشد این سخن بعضی بگزاف قبول کردند تا به
قرائن معلوم شد که علم آنست مراد ستم را دبس هرکه بجز علم فرود آید
وآنچه بعلم حاصل شود در نیابد مجنانست که ببیابان از کعبه باز ماند
است بدانکه از علم ظاهر مراد مکارم اخلاق وصفای باطنست که مردم
نیکو بیده اخلاق را صفای باطن کمتر باشد بحجاب کدورات از جمال مشاهدات
روحانی محروم باشند بس واجبست مرید طریقت را علم ضروری اخلاق حمیده

بس با چندین شرف ودولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی مستظهرست
که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ایمانرا اثبات کرد وتقوی فرمود
درین چه حکمتست مما که خداوند سبحانه وتعالی دعوت میکند بنده
مؤمن را بمقام اولیا که هرکه کلمهٔ اخلاص گفت در دایرهٔ ایمان در آمد اما
هرکه بقدم تقوی رفت غالب آنست که بمقام ومرتبهٔ اولیا برسد دلیل
از قرآن مجید
ولایت را همین دو طرفست ایمان وتقوی ما ازین دو طرف یکی داریم ایمان و آن
اصلست تا بقیت [...] کار چنانچه میسر شود بعیز کاری [...]
صحبت اولیا خدا که ایشان مقربان حضرت کبریااند محروم نشود [...]
نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی [...]
کرامت فرمای اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت بار دیگر فرمود اتقوا الله
تکرار لفظ از فایده وحکمتی خالی نباشد وگفته اند تاکیدست که الکلام اذا
تکرر تقرر ولیکن بدین اختصار وقتی کند که معنی از سخن بلیغتر بتوان یافت
بدانکه تقوی بر دو نوعست تقوی صالحان وتقوی عارفان تقوی صالحان
از اندیشه روز قیامت که ولتنظر نفس ما قدمت لغد وتقوی عارفان از
اخبار رب العالمین که ان الله خبیر بما تعملون وقتی که صالحانرا شیطان
عملی ناپسندیده در نظر آرد ونفس طبیعت را مایل آن کند اندیشه کنند از
روز قیامت وحساب که عرصهٔ عرض اولین وآخرین باشد نیکبختانرا تاج کرامت
برسر وقبا سلامت در بر بر تخت ملک ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده
وآن گنهکاران پریشان دل از داغ ملامت ریش وسر از بار خجالت در پیش



بس از ننگ جنین موقف بترسید و دست از گناه بدارید

شلع قولک عند الله فی ملاء	یوم التغابن و اسقط المنزجری
یا غافر الذنب علی یرضی لسفک سفی	عبد الاسادی و اخوان علی سریری

قطعه

گدایان بینی اندر روز محشر	بتخت و ملک همجون بادشاهان
جنان نورانی از فر عبادت	که گوئی آفتابانند و ماهان
تو خود جون از خجالت سر برآری	که بر دوشت بود بار گناهان
وگردانی بد کردی و بد رفت	بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

این که بیان کردیم تقوی صالحانست اما بیان تقوی عارفان انکه اگر عیاذ بالله [illegible] خاطری شان بعملی ناکردنی التفات کند از خدای عز و جل شرم دارند که واقف و مطلع روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح

حکایت

آورده اند که یکی از بزرگان را درد زانو کردی گفتندش که زمانی پای دراز کن جون تنهائی گفت تنها نیستم و شرم میدارم که در حضرت خداوندگار ترک ادب باشد بسای زمره صالحان اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد بر بیکاری کنید و به پسندکه امروز از بهر فردای قیامت جه بضاعت فرستاده اید و جه ذخیرها نهاده اید وای حلقه عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد ذلت نگاه دارید که خدای تعالی حاضر است و بینا

گویند حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم انی اتیت فاحشة فهل لی توبة علی ناکردنی کرده ام مسیح را توبه باشد اگر توبه کنم فرمود باشد حبشی توبه کرده و بیرون رفت

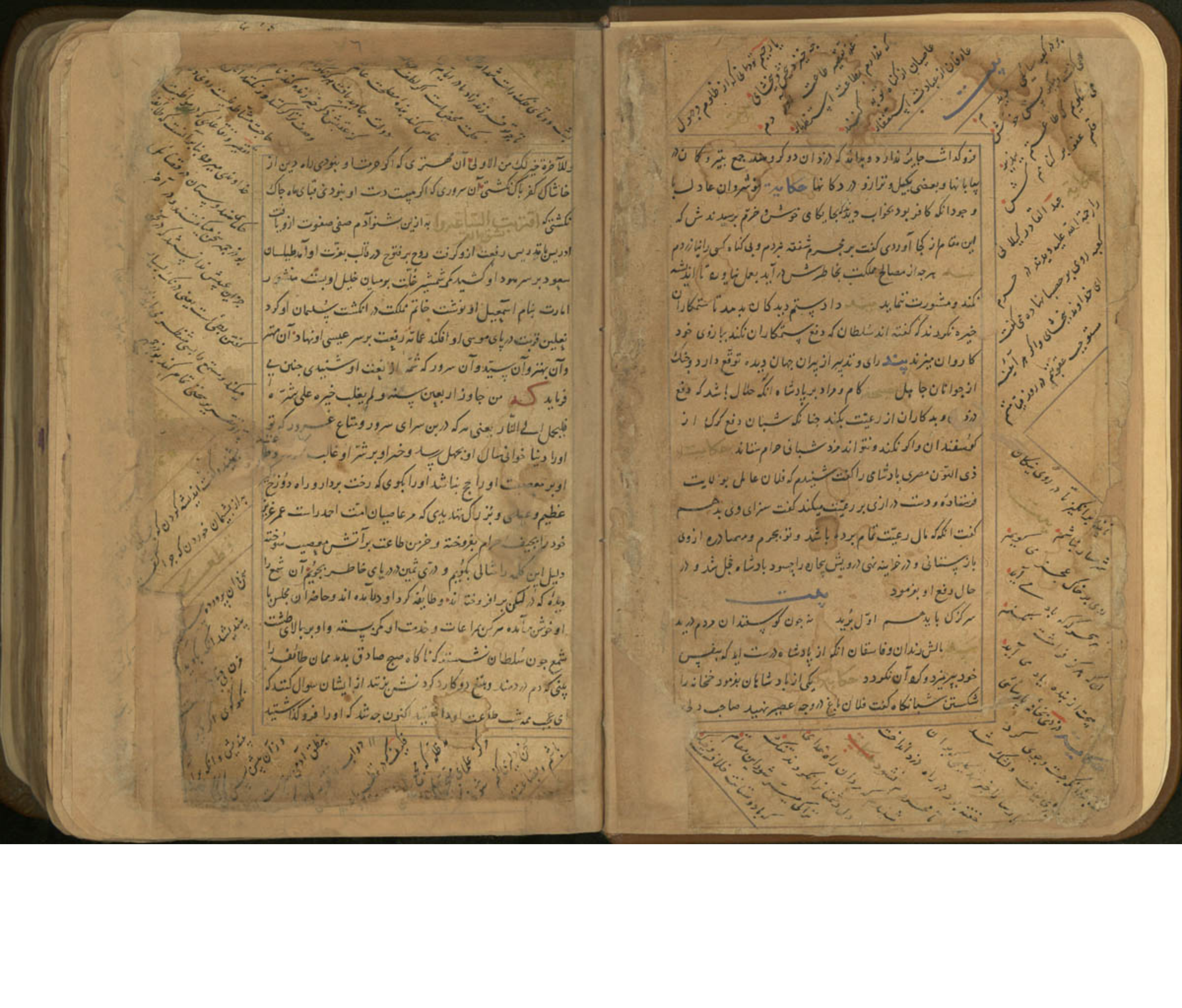
کان الله مراقبا علی ذات

زعون و ماهان بجانی او رسد و قدمش در کوی آرامگاه توحید بلغزد و نباید که از آن قوم باشد و اما الذین شقوا جوانمردا عروس ایمان داری لیکن حلیه معرفت نداری تاج توحید داری لیکن عزت طاعت نداری خاتم اقرار داری اما نگین خدمت نداری ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن نشاید و درخت بی میوه بریدن را نشاید ما تا عقبه مرگ را با زبس نگذاری و سر از گریبان امن و سکون بر نیاری که بسیار کس بود که بساحل غرقه شود و بسیار کاروان باشد که منزل زده گردد ای مستمند مسکین جه ایمان بود که بحیف قلب بفروشی و آن جه عرفان بود که بتر جان تمارونی بگذاری جه معرفت که بیک جبه شکم بر آتش اندازی و جه خرقه بود بلقمه بر باد دهی و جه دینی بود که بثنا ظالمی ویران کنی ای مردی که هر ذره از ذات وجود قبله ساخته بت پرست عیب مکن و زنار دارانرا نکوهش منمای که گر ایشان عبد الصنم اند تو عبد الدنیای و الدرهم عزیز من کار تو از دو بیرون نیست یا مدرع وصال دوخته اند یا کسوت فراق یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند یا تاج مقبول بر سر تو نهاده اند اگر از غیب تو مدرع وصالی آمده از شکر بیاسای و اگر کسوت فراق آمده از نوحه میارام جوانمردا جه کنی سرائی که اولش پستی است و میانش مستی و آخرش نیستی جوانمردا جه کنی سرائی که روی بزوال دارد و در عقبش وبال حقا که سماع دارم که وقتی سید عالم صلی الله علیه و سلم بعیادت زهرا شد او را دید بر بوریائی خفته و بالشی از لیف خرما زیر سر گرفته و بقدر یک ارش شال از پشم شتر بجای مقنعه بر سر افکنده زهرا از شدت فاقه پیش سید علیه السلام بعض تضرع نمود فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب



پنهم بران اعتماد مکن که من دختر احمدم و جفت کرآدمم و ما در شبیر و شبر
بعزت آن خدائی که امر و نهی و قبض و بسط او در قبضهٔ قدرت اوست
که فردا در عرصهٔ عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برداری تا از عهده
جواب اینها بیرون نیائی حکایة مهران میمون گوید وقتی بسلام عمر عبد العزیز
رفتم در وقت خلافت او را دیدم بر خاک نشسته نه بالش و نه نهالی نه
مسند و نه قالی و بمطالعه مشغول سه بار سلام کردم تا جواب داد گفت ای
میمون بدانکه اجل من نزدیک آمده است و کشتی عمرم بغرق کاه
رسیده و مرکب رحیل بر در خانه آورده اند و میوه قوت و راحت از
درخت عمر فرو ریخته هیچ طاعت ندارم که در عرصهٔ عرصات را شاید
مگر نیکو بتفضل و کرم خدای تعالی یا میمون سه وصیت از من بشنو
و بقلم نیاز بر تختهٔ جان نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که بجات
شرق و غرب در انست در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان قیمت نیست
و با هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که جزای ظالمان جز عقوبت نیست
و خدایرا جل و علا بوعده استوار بدار چو از مرد اگر مؤمنی طاعت
پیشه دار که بهشت خرم بوستان تست و از معصیت بپرهیز که دوزخ
کرم زندان تست دل و جان بحق تسلیم کن که بسلطانیت اگر عاشق دلرا
نشانهٔ تیر بلا کن و اگر عارفی جانرا سپر محنت قضا ساز اگر بنده بهر چه
او و مدد رضا ده و در همه مهمات اعتماد بر خدا کن تا ج احتیاج بر سر نه
شهد شهادت در زیر زبان گیر شکر شکر در دهان نه گرانت بر میان
بند پیراهن درد در پوش منشور شوق بر دست دار رونق وطراوت

این مطالبت بیاورم و نان و جامه و اسباب طفل از خزینه مهیا کرد
تا وقت بلوغ پند فاسق و فاجر را تقویت و تمشیت نکند تا بدان مستوجب
عقوبت نشود دست عطا تا تواند کشاده دارد مگر آنکه که دانند
که دخل با خرج وفا نکند که بخیل و مسرف هر دو مذموم‌اند هر که خواهد
که نامش بنیک نامی بر آید بر حیف بی انصافی نشیند صبر نباید کرد و آنکس به
نزدیک خردمندان مرد نباشد که بخفت رای منسوب شود پند
جوانمردی پسندیده است ولی نه بجائی که دستگاه ضعیف شود
اخبار ملوک پیشین بسیار مطالعه فرماید در اوقات نماز جماعت
بپادشاهی مشغول نشود تا ادا کرده باشد در نظر علما مناسب حال
ایشان سخن گوید و حرکت کند حکایة آورده اند که شیخ شبلی رحمة الله
علیه بمجلس یکی از پادشاهان در آمد ملک را دید که با وزیر بشطرنج بازی
مشغول بودند گفت احسنت شما را برای راستی نشانده اند و بیازی
مشغول شده‌اید عهده ملک داری کاری دشوار است بیدار و هشیار باید بود
و بدل همه وقت بخدای تعالی مناجات کردن تا بر دست و زبان و قلم
و قدم او آن رود که صلاح ملک و دین در آن باشد تفویض کارهای
بزرگ بمردم کار آزموده کند تا پشیمان نشود که سود ندارد
مردم متهم نا بر هیز کار را قرین خود نکرده اند تا طبیعت ایشان در وی اثر
نکند و اگر هم نکند از شنعت خالی نباشد پند گواهی خیانت کس
نشنود مگر آنکه که دیانت کننده معلوم کرده باشد و تا بعفو گناه نیکو
در عقوبت نفرماید در قطع دزدان و قصاص خونیان



وللآخرة خیر لک من الاولی آن مهتری که اگر وی نبودی راه دین از
خاشاک کفر پاک نگشتی آن سروری که اگر همت دست او نبودی قبای ماه چاک
نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر از این بشنو آدم صفی صفوت از او یافت
ادریس با تقدیس رفعت از او گرفت روح بر فتوح در قالب نبوت او آمد طیلسان
سجود بر سر هود او کشید که شمشیر غیرت بر میان خلیل او بست منشور
امارت بنام اسمعیل او نوشت خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد
نعلین قربت در پای موسی او افکند عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد آن مهتر
و آن بهتر و آن سید و آن سرور که شمه از نعت او شنیدی چنین می
فرماید که من جاوز اربعین سنة ولم یغلب خیره علی شره
فلیتجهز الی النار یعنی هر که درین سرای سرور و متاع غرور که تو
اورا دنیا خوانی سال او بچهل رسید و خیر او بر شر او غالب
او بر معصیت او راجح نباشد او را بگوی که رخت بردار و راه دوزخ
عظیم و عیبی و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت احمد راست عمر عزیز
خود را بحیف حرام بفروخته و خرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته
دلیل این کلمه را مثالی بگویم و دری ثمین در دریای خاطر بجویم آن شمع را
دیده که در لگن بر افروخته اند و طایفه گرد او در آمده اند و حاضران مجلس با
او خوش بر آمده سر گرم مراعات و خدمت او کمر بسته و او بر بالای طشت
شمع چون سلطان نشسته که ناگاه صبح صادق بدمد همان طایفه را
بینی که دم در دمند و بتیغ دو کارد گردنش بزنند از ایشان سوال کنند که
ای عجب همه شب طاعت او داشتید اکنون چه شد که اورا فرو گذاشتید

فرو گذاشت جایز ندارد و چاره که از دان دور کردند جمع بتیرد کان
پایانها و بعضی بکیل و ترازو در دکانها حکایت نوشیروان عادل با
وجود آنکه کافر بود بخواب دیدند بجایگاهی خوش و خرم پرسیدندش که
این مقام از کجا آوردی گفت بر مجرم شفقت نبردم و بی گناه کسی را نیازردم
هرچه از مصالح مملکت بخاطرش در آید بعمل نیاورد تا اندیشه
نکند و مشورت نماید داد پستم دیدگان بدهد تا ستمکاران
خیره نگردند که گفته اند سلطان که دفع ستمکاران نکند بازوی خود
کاروان میزند پند رای و تدبیر از پیران جهان دیده توقع دارد و جنگ
از جوانان جاهل کام و مراد بر پادشاه آنگه حلال باشد که دفع
دزدان و بدکاران از رعیت بکند چنانکه شبان دفع گرگ از
گوسفندان و اگر نکند و نتواند مزد شبانی حرام ستاند
ذی النون مصری پادشاهی را گفت شنیدم که فلان عامل بولایت
فرستاده و دست درازی بر رعیت میکند گفت سزای وی بدهم
گفت آنگه که مال رعیت تمام برده باشد و تو بجرم و مصادره از وی
باز پستانی و در خزانه نهی درویش بیچاره را چه سود پادشاه قبل شد و در
حال دفع او بفرمود

بیت

سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

مالش دزدان و فاسقان آنگه از پادشاه درست آید که بنفس
خود بپرهیزد و گرد آن نگردد یکی از پادشاهان بفرمود خمخانه را
شکستن شبانگاه گفت فلان باغ در وجه عصیر نهید صاحب دلی



همان طایفه گویند که شمع بنزدیک ما چندان عزیز بود که خود را میسوخت و
روشنایی از بهر ما می افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد
شعاع خود را بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او مناسبت نیز
پس ای عزیزان این سخن را بمجاز مشنوید که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع بر
افروخته است و طایفه پیرامون او برآمده اند عیال و اطفال و خدم و حشم
وی اند هر یکی بنوعی در مراعات او می بویند و سخن بمراد او میگویند تا گاه صبح
صادق اجل بدمد و تندباد قهر بوزد خواجه را بینی که در قبضه ملک الموت
گرفتار گشته و بر تخته نامرادی [illegible] چون او را بگورستان برند عیال و
اطفال و بنده و آزاد [illegible] از وی اعراض کنند از ایشان بپرسند که
چرا از خواجه اعراض کردید و روی بگردانیدید گویند خواجه بنزدیک ما
چندان عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا میسوخت و دانه از
حلال و حرام می اندوخت و مال و منال از جهت ما صرف میکرد اکنون
تندباد خزان بیخ عمرش از زمین زندگانی برکند و دست خواجه از
گیرودار و کسب و کار فرو ماند ما را با او چه نسبت و او را با ما چه
مصلحت حکایت آورده اند که در باغی بلبلی بر درختی آشیانه داشت
و موری ضعیف در زیر آن وطن ساخته بود و از بهر چند روزه مقام
و مسکنی پرداخته بلبل شب و روز در گرد گلستان پرواز آمده بر
بسیط نغمات دلفریب در بیان آورده مور با نفصال لیل و نهار مشغول
گشته و هزاردستان در چمن باغ آواز خوش خویش غره شده بلبل با گل
رمزی میگفت و باد صبا در میانه غمزی میکرد چون آن مور ضعیف نیاز بلبل

حاصل کردن تا صفا پسندیده تر گردد و چون مدتی برآید بامداد صفا با خلوت
و عزلت آشنایی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود در اثنای این حالت
بوی گل معرفت دمیدن گیرد از ریاض قدس بطریق انس چند انکه غلبات
نسیمات فیض الهی مست شوقش کرده اند و زمام اختیار از تصرفش برداره
اول این مستی را حلاوت دل گویند و اثنا آنرا وجد و آخر آنرا که اخری ندارد عشق
خوانند حقیقت آن عشق بوی آشنایی است و امید وصال و مراد از این شغله
از کمال معرفت محجوب میکردند که نه راه معرفت بسته شد خیال معرفت نیز

در نشست طلسم بالای عشق بر سرت و گشته بر سر گنج مانده ازند بیت
کسی ره سوی گنج قارون نبرد وگر برد ره باز بیرون نبرد

هیچ میدانی که معنی کنت کنزا فاحببت ان اعرف چیست کنز عبارتیست از
نعمتی بی قیاس پنهانی که کس راه بر سر آن نبرد جز بادشاه مجاز و خفی از
خاصان و سنت بادشاهان آنست که کسانی که بر کیفیت گنج واقف کردند
بتیغ بی دریغ خونشان بریزد تا حدیث گنج پنهان بماند مجنان بادشاه ازلی
قدیم لم یزل حقیقت کنز مخفی ذات او کس ندانند و تنی چند از خاصان او یعنی
فقرا و ابدال که با کس ننشینند و در نظر کس نیایند اما ممن که بسری از اسرار
بیرون واقف کردند بشمشیر غفلت خون ایشان بریزند تا قصه گنج در افواه
نیفتد و مخفی بماند

بیت

کسی را درین بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند
و جایی دیگر میگوید هم درین معنی
عاشقان کشتگان معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز



پای درویش تواند بود که بکنجی فرو رود و بتواند بود که سرش در سر
آن رود از تو می پرسم که آلت معرفت چیست جوابم دهی که عقل و حواس
و قوت و قیاس چون انکه که قاصد مقصود در منزل اول بوی بهار و جدا از
دست بر می برد عقل و ادراک و قیاس و حواس گریان میشود **بیت**
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم　　رو باز کشادی و در نطق ببستی
حدیث از اینجا حاست که مکاشفات بی وجه نمیشود که از ادراک مشغول
میکند سبب اینست و موجب همین که بختکان دم از خامی زده اند
و اقرار ناتمامی کرده اند ملایک ملأ اعلی بعجز ادراک این معنی اعتراف
نموده که ما عرفناک حق معرفتک بایان بیابان معرفت را که داند که رونده
این راه را در هر قدمی جای بدمند و مدهوش کرداند شراب زلال
ملامال و فقیر را از حضور غایب کرده اند تا در حیرت می ماند و
بپایان بیابان نمی رساند
درین ورطه کشتی فرو شد هزار　　که پیدا نشد تخته بر کنار
ابو بکر الصدیق رضی الله عنه نکو فرموده است
العجز عن معرفتک کال معرفة الصدیقین معلوم شد که غایت منتهای معرفت
مر کس مقام انقطاع اوست بوجه از حقیقت **بیت**
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز　　کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند　　کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
این ره نه بپای هر گدائیست　　در دست و زبان ما شنائیست

۷۱ منقطع کرداند و روی بلجه بحر محیط حقیقت
آرند و چون بعد بعید و مسافت بر آفت ان دریای بی پایان
بروی خود منقطع نتوان کرد و بی سفینه بر دفینه با خر بحر نا خر نتوان رسید که
اینها که سلطان و شان سده سیادت اند در ادراک این سعادت دست موافقت در
فتراک مرافقت مسکینان میزنند یکی هر شب افروز　　در عقد شب زنگ
اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین نظم میدمند
این چه سریست که سلاطین خود را طفیل مساکین میدانند با آنکه این مساکین بدین
سلاطین مینیند آری چون ندا با نوای ربانی در دادند این سلاطین خود را طفیل
مساکین ساختند تا غبار وحشت بر دامن عصمت ایشان نشیند و چون حوادث
کار مراحل پیدا کردند باکان کرد معیوبان کردند و گویند شاد
چه حالید و این مساکین خود را بهزار جرأت این بحر ندکر از بر سفینه سینه
می بندند این چه نقشها بوقلمونست که از پرده غیب می نمایند و این چه طلسمات
مختلف می بندند و میکشایند گاه پیلیا زا بموری می بندند و گاه نوح را بناگاه
سفینه میسازند نوح را در عری یک طوفان مبتلا کردند و پناه بسفینه بردند
عشاق مسکین همه عمر کار ایشان با بحر محبتست هر نفس بر سر ایشان هزار طوفان
محنت چه عجب اگر عشق بسفینه سازند تا خود را بساحلی اندازند یا ازین میانه بر
کرانه و ازین بحر عمیق بلبی یا بکناری رسند
دل عشق ترا واقف نوح شمرد　　زان روی سفینه فراهم آورد
هر کی که ازین بحر که عشقش عشقست　　جان جز بسفینه برون نتوان برد
با بدست مسکینان که　　حرفت و صنعت ایشانست جز بسفینه



باشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم پای مردی کند و ایشان را
از نجبات نکبا و صبا و دبور خوف و رجا و سموط شمال و جنوب قبض و بسط
و لواطف و عواطف انس و هیبت نجات دهد و از خلاب وحشت و غرقاب
حیرت برهاند بس هر کس از ین طایفه برای تنقیح نتایج و تفریح قوارح و دفع
بلیت و حل جمعیت مجموعه میسازند و بحار علوم از منظوم و منثور در وی
می پردازند و انواع فرائد فوائد در آن دفینه میکنند و نامش سفینه می نهند بحرهای
مختلف که عمان و قلزم در جنب آن عذیر روانست

سفینه ایست که گر صد هزار از آن خواهی — کنار بحر هزارش روان بیک جیبست
هرچند که از وی صورت سفینه صفت آمد که بمجالست و موانست آن سفینه گاه
از غرقاب بحار تفکر

زان رو که بحار را سفینه سببست — در بحر غمش دل سفینه طلبست
در بحر سفینه باشد این نیست عجب — در ضمن سفینه بحر باشد عجبست

گاه از بحر قبض بساحل بسط میتوان رسید و گاه از مهالکه قبض بمشرعه فیض میتوان
خرامید اما از راه معنی بحقیقت بحر آنست که از ذوا هر ولایت معانی و جواهر
معادن انسانی متموج است و بگوهر و لآلی علوم ربانی مزین و چون از روی حقیقت
بدیده بصیرت نظر کنی و در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است
هرچند امت صفات حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت
ربوبیت دعوت میکند بروز و شب نهان و آشکار انی دعوت قومی لیلا و نهارا
تردد مینماید و هیچگونه بطاعت و بندگی در نمی آید و نوح روح از ذوات ملکی
و روحانی چون امت صفات جسمانی جز خصوصیت قبول نمیکند در مقام راز

خواب خوشی از پدران پیشترش ای که توانائی در رفتن داری
... ان بساز ای که فراخ دستی تنگدستان را رعایت کن شنیده
... یشینیان چه کردند و چه بردند اگر راست خواهی درویشی بسلامت به از
... ی بعلامت — استخوان مرده سخن میگوید اگر گوش هوش داری بشنو
... وید ما نیز همچون تو آدمی بودیم و قیمت ایام حیات نشناختیم و بخیره
... ضایع کردیم — **بیت** — چو ما را بغفلت بشد روزگار
... ی دمی چند فرصت شمار — هر که کسی را برنجاند وی می ترسد
... کو بود از فعل خبیث خویش گربه در خانه ایمنست از نی کو ندی و گرگ
... صحرا پسر که ان از بدفعلی که در شهر آسوده از سلیم دلی و در زندان
... سار جا بنهان از حرام زادگی — از دشمن ضعیف بپرهیز و اندیشه
... که بیچارگی بجان بکوشد چه گربه اگرچه ضعیف باشد با شیر بکوشد و بچنگال
... دشمن بر کند — با خردمند زادگان و بزرگان دوستی کند و هیچ نجبت
... شاند و اعتماد بدان نکند که من در حمایت بادشاهم و کس را با من
... عداوت صورت نبندد که اگر ناپاکی ترا بکشد و بکین عالمی باز کشند
... زنده باز نتوان کرد **پند** در زندگانی سعی کن تا بهتر از دیگران باشی بفضل
... صلاح و کرم که در مردگی بادشاهان و گدایان یکسان باشند و اگر مدفن
... شاهی و گدائی باز کنند فرق نتوان کرد — آسانی دلها بدست آور
... با شواری کارت بدست نیاید — بادشاهی که بلهو و بازی از مصالح مملکت
... غافل شد بسی بر نیاید که ملکش خراب شود و دولتش از دست برود **پند**
... گویان در غیبت مرغ کرگ ناکشت چرا چنان نباشی که در غیبت و حضور



نیکی گویند که فائده از دنی نام نیکو [illegible] سخن [illegible] بیاید بودن [illegible]
مداد که نامت بنیکی برود و هلاک دشمن کسی شادمانی کند که از حرای خویش ایمن
طعام انکه خورد که اشتها غالب باشد سخن انکه گوید که ضرورت بود سرانکه
نهد که خواب زور آورد شهوت انکه کند که شوق منتها رسد **بیت**

سخن انکه کند حکیم آغاز | یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید

آزار ضعیفانرا مهمل نگیرد که موران باتفاق شیرا نرا عاجز
کنند و پشه بسیار پیل را از پا در آرند **بیت**

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه سختی و صلابت که اوست
مورچگانرا چو بود اتفاق | شیر ژیانرا بدرانند پوست

بادشاهی چنان کند که اگر روزی از پادشاهی بیفتد جفا نبرد
و خجالت نکشد چنانکه از زهر و مکر و فدائی اندیشه کند
از درون خستگان و شکستگان و دعای بد مظلومان و نالهٔ مجروحان
بر حذر باید بود **بیت**

حذر کن ز دود درونها ریش | که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی | که آهی جهانی بهم بر کند

سلطان محمود گفتی من از تیغ مردان دلاور چنان نمی
ترسم که از دود سینهٔ زنان و آه سینهٔ مظلومان و نالهٔ مجروحان
از دیوان ذیر زمان چندان بر حذر نباید بود که از دیوان
روی زمین یعنی آدمیان بد **پند** اگر خواهی که دقائق بر تو نگیرند

بر باد اد که برخاستی بعد از فریضهٔ حق شکر و سپاس نعمت گفتی
و گفتی یارب عدم ملک داری کاری عظیم است بدست بندهٔ ضعیف
متعلق کرده از جهت وجهد و کفایت من کاری نیاید باب روی مردان
درگاهت و بصدق راستان حضرت تو که توفیق عدل ارزانی دار
و روزی مکن که دلی از من بیازارد یا دعای مظلومی در قفای من باشد
صاحب ملک و فرمانرا لازمست همیشه در ملک خدای تعالی اندیشه
کردن و از دور زمان براندیشیدن و در انتقال مملکت از خلق بحق
نظر کردن تا بدین پنج روزه مهلت دنیی دل ننهد و بجاه عاریتی مغرور
نگردد **حکایت** یکی از خلق بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای گفت
از دنی بآخرت چیزی نیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون مخیری
علما و ائمهٔ دین را حرمت و عزت دارد و زبردست بنشاند و
باستصواب ایشان کار کند و با وجود سلطنت مطیع شریعت باشد
تا شریعت زبون سلطنت داند شد عمارت مسجد و خانقاه
و جسر و آب انبار و چشمه و چاهها بر سر راهها از جملهٔ امور
مملکت داند [illegible] قومی که بطاعت حق مشغول اند همت بجانب ایشان
مصروف دارد و توفیق حرمت و خدمت ایشان فرصت شمارد دیگر
همت بارسایان اثرها دارد و ثبات ملک و دولت در رعایت و
نواخت چارگان و افتادگان [illegible] **پند** پادشاهان
صاحب نظر باید که در استحقاق ممکنان نظر فرمایند و هر یک
را بقدر خویش دلداری کنند نه گوش بر قول متوقعان دارد که هر یک



تهی گردد و چشم طامع پر نشود و خداوند عزت را باید که دیده برین
فرو نیاید که تعریف حال خود کند یا شفیع انگیزد پس نظر
پادشاهان را فایده آنست که مستوجب نواخت را اسباب فراغ مهیا
دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده سیر نشود
اگر دست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر
خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نباشد اسباب مهیا دارد
و خدمت از و نخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت درگاه
جلیس حضرت پادشاه باید که بسیار عاقل بود و خوبروی و
پاک دامن و نیک سیرت و بزرگزاده و جوانمرد و نیک نام و خوش
طبع و شیرین کار و جهان دیده و کار آزموده پند وزارت پادشاه
را کسی باید که مشفق بود و مهربان و براستی کوشد و نگذارد که حیف
سلطان بر رعیت رود و حق را همیشه برخود حاضر داند
پیران و ضعیفان و بیوه زنان و یتیمان و سایر محتاجان را همه وقت امداد
میکند که هر که دستگیری درماندگان نکند سروری را نشاید و ملک بروی نپاید
حکایت پادشاهان پدر یتیمانند باید که ایشان را بهتر از پدر خود شان
دارائی کند تا فرقی باشد از پدر پادشاه تا پدر درویش حکایت
روزی کیسه زر و طفلی از نخعی باز ماند پادشاه فرستاد و کیسه
طلبید بر کنار طفل نهاده پیشش بردند و گفتند این زر از آن
طفلست از و بستان تا فردای قیامت هم بدو دهی حاکم هم برخاست
و بگریست و سر و چشم طفل را بوسه داد و گفت من در قیامت طاقت

شدند تو نیز اگر معالجت توانی سر تو هم برجای بود گفتم نخست این درد دل گو گفتم
آنگاه در آمدم بسی بزمود تا وا پس دختر بردند چون در سرای قدم نهادم
گفت ای کنیزک مقنعه بیار تا سر بپوشم کنیز مقنعه آورد و گفت ای ملکه
چندین مرد طبیب آمدند و از هیچکس خود را نپوشیدی چون است که از
این مرد می پوشی گفت آنها نه مرد بودند مرد اینست که اکنون آمده پس
گفتم السلام علیک گفت علیک السلام ای پسر خواص گفتم چون دانستی
که من پسر خواصم گفت آنکه ترا بما فرستاد ما را الهام داد ندانسته
که المؤمن مرآت المؤمن آنست چون بمانند باشد همه صورتی در نماید
ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربت داری که این دل را بدان تسکینی
باشد این آیت بر زبانم رفت
چون بشنید آهی بزد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر بر
خیز تا ترا بدیار اسلام برم گفت ای شیخ در دیار اسلام چیست که
نیست گفتم آنجا کعبه ایست معظم گفت ای ساده دل اگر کعبه را
ببینی بشناسی گفتم بلی گفت بر بالای سر من [illegible] چون نگاه کردم کعبه
را دیدم که بالای سر دختر طواف میکرد گفت ای سلیم القلب غافل که
هر که بپای [illegible] کعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه او را
طواف کند چرا نزد از تو با خدای یک قدم پیش نیست و انی چگونه کیم
خود را فراموش کن و با لطف او [illegible] خوش کن عنایت او ترا
بخود رسانیده است زیرا که در درون تو گوهری تعبیه است که در آن
عادتیست که و نفخت فیه من روحی مثال این آنست که مرغی را پتری بیند



بازبس دید وبزبان حال باتیر گفت از ما چیزی در تو تعبیه کرده اند که ترا
بما رسانید هم تو بی که ما را بخود رسانیدی که از اول این تعبیه در نهاد ما نهاده
عرفت ربی بربی ولولا ربی ما عرفت ربی اوست که ترا بخود کشیده
است و ترا آشناسا کرده است و کلید خانهٔ معرفت بتو داده چنانکه مفتی
عالم ملکوت یعنی **محمد** مصطفی صلی الله علیه وسلم بیان فرموده
است
هرگاه که تو خود را شناختی توی
تو کلیدست که بآن او را بشناسی اما شناختن مختلف است اگر خود را
بعجز شناختی او را بقدرت شناختی اگر خود را بضعیف شناختی پس او را
بقوت شناختی پس بدانکه هر یک را درین بادیه راهی بود دیگر آنکه می باید که
بدانی که درین تن تو جاییست که آن جان همه جا موجودست لیکن بحسب طلب و
قدر هر کس بیاید **نصیحت** جوانمردا متقیان و مطیعان
منزلها می برند و هیچ نگرند و میگذرند اما عارفان هیچ منزل فرو نیاید که
منزل ایشان دایره بصیرتست هرچند بیشتر روند بجای خود باشند
آن شتر بازرگانست که شب و روز منزل می برد و راه میگذرد اما کاو عصار
همه روز و همه شب در رفتارست چشمهایش بسته گرد دایره میگردد
و با خود می اندیشد که آیا چند منزل رفته باشم و چند راه سپرده اما
نماز شام چون چشمش از نهفتگی باز کنند نگاه کند هم بران قدم بود
که بوده باشد اگر گویی شناختم گویند چون شناختی کسی را چون بروی
دوایست اگر گویی بهستی خود او را شناختم شرکت محض باشد و اگر گویی
بنیستی خود او را شناختم گویند نیست چون هست بشناسد پروانه

ای من کیم و ثنا کدام است	لا احصی ثنا تمام است

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم	وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر	ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
... نه رویست که من وصف جمال تو دانم	این سخن از دگری پرس که من حیرانم

رسالهٔ سلطان اباقا

شیخ سعدی رحمة الله علیه فرمود که از زیارت مکه معظمه چون مراجعت
کردیم و بدار الملک تبریز رسیدیم و زیادت علما و صلحا آن موضع دریافتیم
و بحضور عزیزان که حضور ایشان از جمله فرائض بود مشرف شدم خواستم
تا صواحب عظام خواجه علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان
را به بینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود روزی عزیمت خدمت
ایشان کردم ناگاه ایشانرا دیدم که با پادشاه روی زمین آباقا سوار بودند
خواستم تا بگوشه روم که در آن حالت معذور بود برسیدن اتفاق مجال
نشد و مرا بدیدند فی الحال هر دو فرود آمدند و روی سوی من آوردند
و چون برسیدند تلطف نمودند و خدمت بجای آوردند و از دیدن این
ضعیف خرمیها نمودند و گفتند این حساب نیست که ما از قدوم مبارک شیخ
خبر نداشتیم و روان شدند چون سلطان آباقا این حال مشاهده کرد گفت چندین
... ما ایشان پیش ما می باشند با وجود آنکه میدانند که من پادشاه روی
زمینم هرگز تلطفی و خدمتی که با این مرد کردند با من نکردند چون سوار شدند



و بسلطان رسید ند آباقا روی بایشان کرد و گفت این مرد که بود که شما چندین
خدمت او کردید و ادب بجای آوردید خواجه شمس الدین گفت ای خداوندان
کس پدر ما و مخدوم ما و شیخ ماست ظاهرا بسمع مبارک پادشاه رسیده
باشد نام و آوازه او شیخ سعدی شیرازی که سخن او در جهان معروف
و مشهورست سلطان فرمود که او را پیش من آرید چند کاه میکشید
و قبول نمیشد و میگفتم که عذر بگویید تا روزی مبالغه نمودند که البته
از بهر خاطر ما تشریف فرمایید از بهر خاطر ایشان قبول کردم و برفتم
و پادشاه را بدیدم در وقت مراجعت و صحبتی بداشتم در وقت مراجعت
فرمود مرا پندی بده گفتم از دنیا و آخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب
و عقاب اکنون مخیری سلطان فرمود که این معنی بشعر بیان کن
فی الحال این قطعه انشا کردم

بیت

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد — حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد — که هرچه میخورد او جزیهٔ مسلمانیست
آباقا بگریست و چندین نوبت گفت که راعیم یا نه گفتم اگر راعی هست
اول تا پس والآیت آخر تمام

قابل خیر کی شود هر کس	گرنه شمشیر پادشا باشد
پادشه سایهٔ خدا باشد	سایه با ذات آشنا باشد
هر صلاحی که در جهان آید	اثر عدل پادشا باشد

ملک آنکس صلاح نپذیرد
که همه رای او خطا باشد

گفت آنچه گویی خود بکن تا بشنوند ... سالکر زیردستان و خدام
را باید که نام و نسب بداند و بشناسد تا دشمن و جاسوس را
مجال نباشد **پند** ارکان دولت و اعیان حضرت را باید که مشرف
نهانی بر کارد و نیک و بد هر کس بداند تا تخلیط کرده و نهان نماند
کاروان زده و کشتی شکسته و وارث با فلندران نشسته بتفقدی کا
پیش در یابد که اعظم صدقات بقبول نزدیکست ... مزمندان را نیکو دارد
تا بی مزان راغب شوند و مزپروری پیشه گیرند و مملکت را کمال بیفزاید
پند بنده که در خدمت تقصیر کرده باشد و شرط خدمت بجای نیاورده
... عزل دید دیگر بار عمل فرماید که جبر حال بطالان از
تخلیص زندانیان بهتر باشد ... لشکریان باید که نیکو دارد و به
انواع ملاطفت دل ایشان بدست آرد ... سپاهی که در صف کارزار بگریزد
باید کشتن که خون بهار خود بسلف خورده ... روی از مهمات ارباب
حاجت نگرداند و بلطف با همه گوید و برغبت شنود که صاحب فرمانرا
... از فرمان برای واجبست

بیت

... ورای و شکوه ... زغوغای مردم نگردد ستوه
... مظلمه پیش حجاج یوسف برداو نشنید و جوابش نگفت
مرد گفت این ... از خدای تعالی متکبر تراست حجاج بشنید و او را بطلبید
و گفت این ... گفت ... خدای تعالی در طور با موسی سخن گفت و تو ازان
در ننگ آید که ... سخن گوی حجاج انصاف داد ... عقوبت آنکس
... دست خصمش دهند تا بمراد خویش انتقام کند



پند اہل قلم را از عمل بعمل و از جای بجای فرستند مریکجنبی تا اگر د
تخلیطی کنند نہان نماند و دو کس را که با ہم الفت باشد در عمل باہم انباز
نکرده اند سلطان خردمند رعیت را نیازارد تا جون دشمن برون
زحمت دہد از دشمن اندرون ملال نیابد بنده را که بگناہی شنیع از بر
خود براند حق خدمتش فراموش نکند و جندانکه تواند با خاص و عام و
وشہری رفق کند که مردم را زیان ندارد و از منصب نکاہد و در جشم و دل
خلق عزیز و شیرین باشد **پند** خداوندان شوکت را جون بزندان فرستند
ملبوس و ماکول و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش مہیا دارد که
بزرگان گفته اند الدّہر یومان یومٌ لی و یوم لک اول نصیحت که دولتان اگه
ملامت دوران از نفس تو عزیزتر و نزدیکتر نیست تا بکفنار خود عمل نکن
در دیگران اثر و سرایت نکند

بیت

ملک و دولت را تدبیر بقا دانی جیست | کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

بیت

ہرکه نقش سر طاعت بفرمان شریعت ننہد فرمان دہی را نشاید
دین را نگاه داشتن نتوان الّا بعلم و ملک را نگاه داشتن نتوان الّا بحلم
و تا تواند از معصیت بپرہیزد **حکایت** یکی از بادشاہان زاہدی را گفت از ہو[ل]
قیامت نمی ترسی گفت جرا ترسم امروز از خدای بترس پس [...] از قیامت
مترس **حکایت** آورده اند که ہارون الرّشید یکی [...] ان خود را
بدبیاری خیانت بدید از عمل معزول کرد بس از جند[...]
که باین قدر بنده را از خدمت درگاه محروم [...]
جون مال من خورد و باک ندارد خون رعیت [...]

ایضاً له

[...]جشم تو دلفریب و جادو	در جشم تو خیره جشم آہو
در جشم منی و غایب از جشم	زان جشم نمی کنم بہر سو
صد جشمه ز جشم من برآید	جون جشم در افکنم بدان رو
جشمی که رخ تو دید روزی	وان قدّ جو سرو و طاق ابرو
سعدی بدو جشم تو که دارد	جشمی و ہزار دانه لولو

ایضاً له

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو	در عبارت می نیاید جہرهٔ زیبای تو
جون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم	بس که حیران می بماند وہم در سیمای تو
کاجکی صد جشم ازین بیخوابتر بودی مرا	تا تامّل کردمی در منظر زیبای تو
ای که در دل جای داری در سر و جشمم نشین	کاندران بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
گر ملامت میکشندم ور قیامت میشود	بنده سر خواہد نہادن گر ز سر سودای تو
[...] از گرفتن یار را با تو پیوندی گرفت	افتقار ما ندارد [...] و استغنای تو
گر بخوانی بادشاہم ور برانی بنده ام	رای ما سودی ندارد تا جه باشد رای تو
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را	نفس ما قربان تست و رخت ما یغمای تو
این قبا در صنعت سعدی که در قوی حشو نیست	حدّ زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو

ایضاً له

[...]رخ جون آتشت افروخته	الحذر از آه من سوخته
[...] سلطان جمالت جہان	جشم من از ہرکه جہان دوخته
[...]ن بار جفا میکشد	دم بدم از عشق تو آموخته

حکایت



ده که یکبار پراکنده شد / به بعمری نشد اندو[خته]
غم بتولای تو [illegible] ام / جان بتمنای تو بوزو خته
درد دل سعدی [illegible] غمت / مشعله تا ابد افروخته

ایضاً له

ای که شمشیر جفا بر [illegible] آخته / دشمن از دوست [illegible] نشناخته
من ز فکر تو بخود هیچ نمی پردازم / باز پنداتو دل از من بکه پرداخته
چند شبها بغم روی تو روز آوردم / که تو یک روز نپرسید و ننواخته
کشته بودم که دل از دست تو بیرون آرم / باز دیدم که قوی پنجه در انداخته
تا شکاری زکمند سر زلفت بجهد / باز زابرو و مژه تیر و کمان ساخته
لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند / که نه با تیر و کمان از شست او ناخته
ماه و خورشید و پری واد می اندر نظرت / که بچند که سر برهمه افرا خته
ما همه جلوه طاوس خرامیدن کبک / عیبت آنست که بدمهر تر از فاخته
هر که می بیندم از جور غمت می گوید / سعدیا بر تو چه ریخته که بگداخته

ایضاً له

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته / روی زمین چو حسن تو خالی نیافته
تابنده تو ز روی تو ماه ندیده چرخ / خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو / در زیر هفت پرده خیالی نیافته
افتاده در زبان خلائق حدیث من / با تو یک حدیث مجالی نیافته
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند / یک مهربانی از تو بسالی نیافته

و له ایضاً

[illegible] که تفاوت نکند لیل و نهار / خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار / که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق / نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرین باد بر آن کس که خداوند دلست / دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود / هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند / نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
[illegible] که مرغان چمن مسکوبند / آخر ای [illegible] سر از بالش غفلت بردار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش / حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
[illegible] که دهد میوه شیرین از چوب / یا تواند که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب / بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
[illegible] تا غنچه سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
[illegible] که گل از غنچه برون می آید / صد هزار اقچه بریزند عروسان بهار
باد گیسوی درختان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر / راست چو عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد گل و سنبل و بید / در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهایی که درو خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر تخت خضرا چمن / همچنانست که بر تخته دیبا دینار



این همه اول آثار جهان افروز رب — باش تا حامله کردند درختان [illegible]
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب — فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بند ها رطب از نخل فرو می بندند — نخل بندان قضا و قدر شیرین کار
سیب را داده طبیعت هر طرفی رنگی — هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گوئی که بشیرینی و لطف — کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار
مست انجیر چو حلواگر صانع که همی — حب خشخاش کند در عسل شهد نگار
آب در پای ترنج و به و بادام روان — همچو در پای درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و طلعت نارنج ببین — ای که باور نکنی فی الشجر الخضر نار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور — نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ — انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن — اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او — همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
عاقل آنست که بندد کمر طاعت او — جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست — شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی — گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت — تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی — بخداوندی خود پرده بپوش ای [illegible]
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند — راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار
حبذا عمر گرانمایه که در لهو برفت — یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
راز پنهان بتو گویم که خداوند کریمی — تا نگوییم که تو خود مطلعی بر اسرار

[illegible] نصیحت او بشنو — که پند راه خلاصست و دوستی [illegible]
[illegible] بکوش که تا که فراغتت نبود — که سر بخاری اگر سر باوج میخاری
[illegible] یوسف صدیق را عزیز نکرد — بخوبروی الا بخوب کرداری
[illegible] لشکر و جاه و جمال و مال دهاد — ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
[illegible] روز ما بشب آورده براحت پس — چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
[illegible] امل و آب حیات در ظلمات — دعای زنده دلانست در شب تاری
که نیک و بد چو بباید گذاشت آن بهتر — که نام نیک بدست آوری و بگذاری
[illegible] گرفتن عالم چو گنج خواهد بود — رواست گر همه عالم گرفته انگاری
[illegible] راط راست که داند در آن جهان رفتن — کسی بیابد از اینجا براست رفتاری
چو کار بالحد افتاد هر دو یکسانست — بزرگتر ملک و کمترین بازاری
ور این گدا مثل نیکبخت برخیزد — بر آن امیر اجلش دهند سالاری
[illegible] اگر رحمت و دادست و دین بشارت باد — که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
[illegible] سعادت از وجود یک حرفت — که پنجهٔ قوی بر ضعیف نگماری
[illegible] علم و دین حق افراشته باد — بصولت علم کفر در نگونساری
[illegible] که تا بقیامت کسی نشان ندهد — بجز دهانهٔ فرنگی و مشک تاتاری
[illegible] سال بگویم بقای عمر تو باد — که حق گزاری و سنت حق کسی نگذاری

ایضا

[illegible] و بخرآمدی و آزادی — گر از خلاف زمان دامان حق [illegible]
[illegible] اتفاق همایون و طالع میمون — دی ز شادی بر روی خلق بگشاهی
بهر مقام که پای مبارکت برسد — زمانه را نرسد دست جور و بیدادی



بزرگی بیش خداوند بنده باشد / که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت اگر چه بر آسایش و ناز و نعیم / جز آن متاع نه بینی که خود فرستادی
تو اسلامت دنیا و آخرت باشد / که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی
دعا زنده ولایت بلا بگرداند / غم رعیت درویش بیخ دمد شادی
خدای عز و جل از تو بنده راضی باد / و زان بپرس که تو فرزند برغزادی
ملوک روی زمین بر سواد منشورت / نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

ولد ایضاً

دریغ روز جوانی و عهد برنائی / نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش / پس از غرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سر پنجگی که بر پیچید / ستمن دور فلک ساعد توانائی
زهی زمانه ناپایدار عهد شکن / چه دشمنیست که با دوستان نمی‌پائی
نزار ترگسلی هرچه خوبتر بنشانی / تباه تر شکنی هرچه خوبتر آرائی
بعمر خویش کسی کای از بزنگرفت / که در شکنجه ناکامیش نفرمائی
اگر زیادت قدرت در تغیر نفس / نخواستم که بعقد من اجزا افزائی
مرا ملامت دیوانگی و سر شیبی / ترا سلامت پیری و پای برجا بجا
چو با قضا اجل بر نمی‌توان آمد / تفاوتی نکند ابلهی و دانائی
نه آن جلیس انیس از کنار من رفتست / که بعد از آن متصور شود شکیبائی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم / بر آستین تنعم طراز زیبائی
اگر زیاد قبای بسر بپیند لشی / جو کل بعمر دو روزه غرور رعنائی
نشان رفته نخواهد بگریه باز آمد / نه آب دیده که گر خون دل بپالائی

دریغ برف گدازان بر سر کوه / گر و هر لحظه چیزی میشود کم
دریغا خاک بو زیر پای نادان / که گر بازش کسی دستت و معصم
نه دست طامع از دنیا شود سیر / نه هرگز جاه برگردد چه شبنم
بگل فرزند آدم خشت گردند / نمی‌خسبد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکو نامی بدست آر / منه بر هم که بر گیرند از هم
فریدون را بسر آمد پادشاهی / سلیمان را برفت از دست خاتم
تن یش منزند دوران گیتی / که آن تا قیامت هست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار / محالست انگبین در کام ارقم
بنقل از اوستادان یاد دارم / که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینه فریاد خواهان / چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگرد آیند سیاه / بتنگ آید روان در خلق ضیغم
سخن را روی در صاحب دلانست / نگویند از حرم الا بمحرم
حرامش باد ملک و پادشاهی / که پیشش مدح گویند از قفا ذم
چه پوسی زشت زیبا چون نماید / گر ش بر پس کند دیبای معلم
اگر مردم ببین بالا و پیشند / بنیزه شتر برنشست پرجم
کسی شیرین بود پیرِ کهن را / ندانم بشنود نوئین اعظم
همان سالار عادل انکیانو / سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی / فریدونست و کیکاوس و رستم
چنین پند از پدر نشنیده باشی / الا گر هوشمندی بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص / چنان زی در میان خلق عالم



که گر وقتی مقام پادشاهیست	نباشد مجان باشی مکرم
زبر پس حق تواند گفت گستاخ	سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا	بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیکنامی	که فردا بر دری والله اعلم
مدامت بخت و دولت همنشین باد	بدولت شادمان و زبخت خرم
سر سالت مبارک باد و میمون	سعادت همره و اقبال همدم
بادا بر حسود ملک و جاهت	که ماند زنده تا دیگر محرم

ایضاً

خدایرا چنان شکر و فضل و کرم	بدین کرم که دگر باره کرد بر عالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه	خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان شهسوار ملک یقین	خلیفه بر و عم باتفاق امم
زمین فرس دگر فرو آسمان دارد	بماه طلعت و شاه پستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی	یکی بخدمت او دست بندگی بر هم
بقبله گرش کار نیکخواهان راست	بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم
هنوز کوس بشارت تمام ناز ده بود	که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
سپاس بار خدائی که شکر نعمت او	هزار سال دراز شکر او بود یکدم
خوشست بر دل آزادگان جراحت دوست	بحکم آنکه همش دوست می نهد مرهم
شب فراق بروز وصال حامله است	الم خوشست باندیشه شفای الم
اگر خلاف نباشد میان آتش و آب	دگر فرا نیفتد میان گرگ و غنم
زسایه علم شیرپیکرت نه عجب	که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم

[illegible] او نه منم در زمین پس	[illegible] کیست انکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد [illegible] هزار سال	زیرا که اهل حق بپسندند باطلی
نعمت همیشه پی او فرمان شرع باد	تا بر سرش بعقل بدارد موکلی
تا بلبلان بناله در آیند بامداد	سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

ایضاً

گراین خیال محقق شود به بیداری	که روی عزم همایون بدین طرف داری
خدایرا که تواند گزارد حق سپاس	یکی منم که بشکرش کنم شکر باری
تو باد مرگ کنی در جهان بزرگ شود	مگر که دیگرش از یاد خویش بگذاری
جماعت شعرا این دروغ شیرین را	اگر بروز قیامت بود گرفتاری
ما که شکر و ثنای تو گفته ام نه وقت	مگر خدای نگیرد براست رفتاری
[illegible]دی دختر دلبند طبع ملک شای	که خانگیش برآورده ام نه بازاری
[illegible]دم سرمت فرو می آید	بیسته ام در دکان ز بی خریداری
[illegible]ن آب روی نخواهم بدست ناودان داد	کپیش طایفه ترک به ز بیزاری
خدای داده و جهانت جزای خیر دهاد	که هرچه داد باضعاف آن سزاواری

چنین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
که حق گزاری و ناحق کسی نیازاری
تمت القصاید بعون الله تعالی



زلف تو بهر کمندی | جشمت بکرشمه ...
مخرام بدین صفت مبادا | کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه | در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان | بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پریروی | عاقل نشود بهیچ بندی
تلخست دهان عیشم از صبر | ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی | زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم | بر گریه زنند ریش خندی
ای کاج ز در درآمدی دوست | تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر برحمت | باری سوی ما نظر فکندی
یک چند بخیره عمر بگذشت | من بعد بجان سرم که چند

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چو روز کار برگشت | از من دل و صبر و یار برگشت
غم نیز چو دید از برفتن | آن روز که غمگسار برگشت
برگشتن ما ضرورتی بود | وان شوخ باختیار برگشت
پرورده بدم چو روزگارش | جو کرده چو روزکار برگشت

... کن اگر شکسته را | صبر از دل بیقرار برگشت
... سنگی | سر کوفت چو مار برگشت
... پیکر عشق جان ببر بود | آنکس که هم از کنار برگشت
... خاک کوی عشقم | نتوانم ازین دیار برگشت
بیچاره کیست چارهٔ عشق | دانی چه کنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت | از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نظر سپید و پی غلط کرد | آن مرغ که بال و پر نینداخت
... غم تو روشنایی | آنرا که چو شمع سر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود | خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان | از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا که تیر چشم مستم | صید از تو ضعیف تر نینداخت
با آن که همه نظر در او بم | روزی سوی من نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی | بر ما فکند وگر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست | دست خوشش از کار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقان را | بر چهره روان سرشک خون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت | ... عشق آفت جنون نیست



گفتم ز تو کی برآیم دود | کت آتش غم دراندرون نیست
عاقل داند که ناله زار | از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید | کس را بخلاص رهنمون نیست
مبرا نکنم چه چاره سازم | آرام دل از یکی فزون نیست
گر وی بکشد و گر معاف دارد | در قبضه او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشم | سیماب که یکدمش سکون نیست
در دهر بود نبود هرگز | یا بود و به بخت ما کنون نیست
جان برخی روی یار کردم | گفتم بکشش وفات چون نیست

بنشینیم و صبر پیش گیریم | دنباله کار خویش گیریم

آیا که بلب رسید جانم | آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز | کز مستی خویش در گمانم
پروانه ام او فشان و خیزان | یکباره بسوز و وا رهانم
گر لطف کنی بجای اینم | ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم | جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش | یادت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگوییم | واوصاف تو پیش کس نخوانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر | من کشته سر بر آستانم
بنود بجز از تو در دل من | جز نامه مهر تو نخوانم
چون در تو نمیتوان رسیدن | به زان نبود که تا توانم

من نیستم ار کسی دگر هست | از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی | وین صبر که میکنیم تا چند
افتادم و مصلحت چنین بود | بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش از اینم | باشد که چو مردم خردمند

بنشینیم و صبر پیش گیریم | دنباله کار خویش گیریم

امروز جفا نمیکند کس | در شهر مگر تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار | در بند تو دوستان محبس
صبحی که مشام جان مشتاق | خوشبوی کند اذا تنفس
استقبله وان تولی | استانس وان تعبس
انعام تو خود حریر چینست | دیگر چه کنی قبار اطلس
من در همه قولها فصیحم | در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت نهیم لیکن | ترسم نهی تو پای بر خس
آخر نگاهت تن درستی | فریاد دل شکستگان رس
ای صاحب حسن در وفا کوش | کین حسن وفا نکرد با کس
من بعد چنان مکن که زین پیش | ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینیم و صبر پیش گیریم | دنباله کار خویش گیریم

این نظر نگه ندارد | بس فتنه که بر سر دل آرد
آهوی کمند خوب رویان | خود را بهلاک می سپارد



فریاد ز دست نفس فریاد / زان دست که نقش می نگارد
هر جا که مولی چو فرهاد / شیرین صفتی برو گمارد
کس بار مشاهدت بجنبد / تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دل سوز / ناپخته مجاز می شمارد
عیبش مکنید هوشمندان / کو سوخته خرمنی برآرد
خاری چو رود بپای مشتاق / تیغش بزن که سر نخارد
حاجت بر کس نیست ما را / کو حاجت کس نمیگذارد
من خود نه باختیار خویشم / گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست / غیر از تو بجا طرف اندرم نیست
ره می ندهی که پیشت آیم / وز پیش تو راه رفتنم نیست
من مرغ زبون قید عشقم / هر چند که میکشی پرم نیست
گر چون تو پری در آدمی زاد / گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم / جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی / کوشم و بخت یاورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم / جز یاد تو در تصورم نیست
قسمی که مرا نیافریدند / گر جهد کنم میسرم نیست
ای کاج مرا نظر نبودی / چون حظ نظر برابرم نیست
فکرم همه جان بگرد دید / ورگوشه صبر بهترم نیست

[illegible] بنا شده هر ختی چشم / ضرورتست که روزی بخاک بر اندامی
[illegible] جاده کامی بجفنگ پس گردون / که عاقبت بضرورت بگور بکنامی
[illegible] بکار بر سم زند بنا کامی / زمانه مجلس خاقان نیغمائی
[illegible] فرداش پای مال کنند / اگر بسروری امروز نخل خرمائی
[illegible] همه بیچاره بر سر رفتنه / تو همچنان متکبر و برقرار بهائی
[illegible] بباد عمر تکیه زده / به پنج روز که در عیش و در تماشائی
[illegible] که من شیر مرد و برنائیم / برو که با سگ نفس بر نه برنائی
[illegible] بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد / تو موم نیستی ای دل که سنگ خارائی
[illegible] آن که ز تو مردمی برآساید / درست شد بحقیقت که مردم آسائی
اگر بجهل برفتی بعذر باز بس آی / که چاره نیست برون از شکسته برائی
[illegible] دراز مکن سعدیا و کوته کن / جو روزگار به ویرانه پس بر عنائی
[illegible] عنایت و توفیق حق نگیرد دست / بدست سعی تو بادست تا نه بمائی
[illegible] سزاوار حضرت آوردم / مگر بعین عنایت قبول فرمائی
[illegible] بار خدایا بفضل و رحمت خویش / که دردمند نوازی و جرم بخشائی
[illegible] که روی نا امیدی نیست / کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

ایضاً له

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی / زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی / آزار مردمان نکند جز مغفلی
بادی نظر بحال عزیزان رفته کن / تا مجمل وجود ببینی مفصلی
این پنجه کانکش و انگشت خوش نویس / هر بندی او فتاده بجائی و مفصلی



بنشینیم و صبر پیش گیریم	دنباله کار خویش گیریم



میرفت و بکبر و ناز میگفت	ای ما چکنی بلا به ...

بنشینم و صبر پیش گیرم

این بوکه کلست یا بناگوش
دست جو منی قیامت آید
من ماه ندیده ام کلت دار
زان رفتن و آمدن جگویم
روزی دمن نخنده بگشاد
خاطر ز زهد و توبه میرفت
مستغرق یادت آنچنانم
یاران بنصیحتم چه گویند
این جان من آنچنین در آتش
اندر طلبش بجان بکوشم

یا سبزه بگرد چشمه نوش
با قامت جون توئی در آغوش
من سرو ندیده ام قبا پوش
تا آئی و میروم من از هوش
بسته دمن تو گفت خاموش
عشق آمد و گفت زرق بفروش
کم مستی خویش شد فراموش
بنشین و صبور باش و مخروش
عیبم مکنی اربر آورم جوش
وانگه بضرورت این کوشش

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک
پیشت بتواضعت کو بی
با خاک شدیم و هم نکرد
مهر از تو توان بریدهیهات
اول دل برده باز پس ده

صد پیرهن از جدائیت چاک
افتادن آفتاب بر خاک
خاک درت از جبین ما پاک
کس بر تو توان هرگز اشتاک
تا دست بدارمت ز فتراک

...ت جدل نیستوان کرد	اکنون که طریق دیگر ...ست

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی
دیدی که چگونه حاصل آمد
کس را چه گنه که تو خویشتن را
یا دل بنهی بجور و بیداد
ای سیم تن سیاه گیسو
بسیار سپید سپید کردت
صحبت چلان کفر و اسلام
سر پیش گران مکن که دیم
یاد تو ام خوشست زیرا که
گفتی که صبور باش هیهات
هم چاره تحملست و تسلیم

کامروز طلب هوا نکردی
از دعوی عشق روی زردی
بر تیغ زدی و زخم خوردی
یا قصه عشق در نوردی
کز فکر سرم سپید کردی
دوران سپهر لاجوردی
با ما تو هنوز در نبردی
اقرار به بندگی و خردی
هم دردی و هم دوای دردی
دل موضع صبر بود بردی
ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم
احیای روان مرده کان را
بر جان عزیزت ای صنم باد
محبوب منی چو دیده راست

انگشت نمای آل آدم
بوییت نفس مسیح مریم
بر جسم شریفت اسم اعظم
ای سرو روان بابروی خم



دستان که تو داری ای پری زاد / بس دل ببری بکف معصم
شهانه منم اسیر عشقت / خلقی متعشقند و من هم
خوبیت میسر است و ما را / صبر از تو نمی شود مسلم
مگذار که خستگان بمیرند / دور از تو با نتظار مرهم
بی ما تو بسر بری همه عمر / من بی تو کجا بسر برم یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

گل را مبر بدپیش من نام / با حسن و جمال آن گلندام
انگشت نمای خلق بودم / مانند هلال از آن مه تمام
ما خود زده ایم جام بر سنگ / دیگر چه زنند سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن / ای دولت خاص و نعمت عام
بس در طلب تو دیگ سودا / پختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبر است / تا خود بکجا رسد سرانجام
در دام غمت چو مرغ وحشی / می پیچم و سخت میشود دام
من نے تو ندانیم ولیکن / چون کام نمیدهی بنا کام

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنند و سوگند
بر جان ضعیف آرزومند / زین جنس جفا و جور مپسند
من چون تو دگر ندیده ام خوب / معشوق جهانیان و محبوب

گر تو شکر خنده آستین برفشانی / هر مگسی طوطیی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند / مدعیانش طمع کنند بحلوا
مرد تماشای بوستان تو سعدیست / دست فرومایگان برند بیغما

ایضاً له

زان دازه بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را / اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب خوش برمی نکردم پیش ازین / روز فراق دوستان شب خوش بگردم خواب را
هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد / گردی بتکبیرم ببرند استاده بر محراب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس / ماهی چو بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی درآبی تا میان دستی و پایی میزدم / اکنون همان پنداشتم دریای ناپایاب را
امروز حالی غرقه ام تا بر کناری اوفتم / وانگه حکایت میکنم گردیده ام غرقاب را
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او / آواز مطرب در حرم زحمت بود بوآب را
سعدی چو جورش میکشی نزدیک او دیگر مرو / ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

ایضاً له

شب فراق نخواهم دواج دیبا را / که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند / که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی / روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز / وگرنه دل بشود [illegible] را
توان درخت گل کاعتدال قامت تو / ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهر چه تو گویی مخالفت نکنم / که بی تو عیش میسر نمیشود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب / چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را



شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز / نظر به روی تو کوری چشم اعدا را

مباز تو بیش که نالم که در شریعت عشق / معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل شهری به غمزه ببری / که بندگان بنی سعد خان یغما را

درین روش که تویی بر هزار چون سعدی / جفا و جور توانی ولی مکن یارا

شنبه ۲۰ جمادی الثانی

ایضاً له

وقتی دل سودایی میرفت به بستانها / بی خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل / با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها / وی شور تو در سرها وی عشق تو در جانها

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم / بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

آنرا که چنین دردی از پای دراندازد / باید که فروشوید دست از همه درمانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش / میگویم و بعد از من گویند بدورانها

تا خار غم عشقت آویخت در دامن / کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

ایضاً له

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را / ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را

امشب که شمع عارفان از بزم رویت روشنست / آهسته تا نبود خبر رندان شاهد باز را

دوش ای پسر می خورده‌ای [illegible] گواهی میدهد / باری حریفی جو که او مستور دارد راز را

[illegible] لذتی / دانی چه لذتها بود محبوب خوش آواز را

[illegible] ترک و ابروان جان را بناوک میزنند / یا رب که دادست این کمان آن ترک تیرانداز را

من مرغ پربسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام / گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی آواز را

سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده‌ام / مشکل بدام آرد کسی مانند تو شهباز را

[...]ن رامت از نظر خلق در حجاب / شب در لباس معرفت و روز در قبا

فرخنده طالعی که بگیتی بیاد او بخیر / برگشته دولتی که فراموش کند ترا

چندین هزار سکه پیغمبری زدند / اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل / رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

[illegible] او زبان فصاحت کجا رسد / در پیش آفتاب چه پرتو دهد سها

[illegible] که در میان اذا الشمس کورت / معنی چه گفته اند بزرگان پارسا

یعنی وجود خواجه سپر از خاک برکند / خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا

ای برترین مقام ملائک برآسمان / با منصب تو زیرترین پایهٔ علا

[illegible] آورم بحضرت عالیت زینهار / بادی آسمان چه زند بحر [illegible]

یارب بدست آنکه قمر زو دونیم شد / تسبیح گفت بر کف میمون او حصا

تریاق در دهان رسول آفرید حق / چندین چرا خوریم غم از زهر جانگزا

افتادگان شهوت نفسیم دستگیر / ارحم لمن تجاوز و اغفر لنا عصا

ای یار غار سید و صدیق نامور / مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا

[illegible] قدم بهجت یاران نهاده اند / لیکن نه همچنانکه تو در کام اژدها

[illegible] آن بود که مال و تن و جان فدا کند / تا در سبیل دوست بیابان بود وفا

دیگر [illegible] که لایق پیغمبری بدی / گر خواجهٔ رسل نشدی ختم انبیا

[illegible] خانه [illegible] حاجب رسول / سر دفتر خدای پرستان بی ریا

دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند / عاجز در آنکه چون شود از دست او رها

[illegible] کمال سیرت عثمان که برنکرد / در پیش روی قاتل او خود سپر از حیا

دین شرط مهربانی و تحقیق دوستیست / کز مهر دوستان ببرد از دشمنان جفا



خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند / هم بیشتر عنایت و هم بیشتر [illegible]

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند / جبار در مناقب او گفته هل [illegible]

دور از مای ملعبه اخیر کرد او / در یکدگر شکست بیازوی لافتی

مردی که در مصاف زره پیش بسته بود / تا پیش دشمنان نکند پشت [illegible]

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود / جان بخش در نماز و جهان [illegible] در [illegible]

دیباچه مروت و سلطان معرفت / لشکرکش فتوت و سلطان اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست / ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیرست در جهان / وایشان ستارگان بزرگند و مقتدا

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه / یارب بخون پاک شهیدان کربلا

یارب بصدق سینه پیران راستگو / یارب بآب دیده مردان آشنا

یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم / امید هست بر کرمت عفو ما مضی

دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست / ای اسم اعظمت در گنجینه شفا

گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند / ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

چشم گناه کار بود بر خطای خویش / ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

ما را بلطف خویش گناهان ما بپوش / روزی که رازها فتد از پرده بر ملا

همواره از تو لطف و خداوندی آمدست / وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا

عدلست اگر عقوبت ما می کنی [illegible] / لطفت اگر کشی قلم عفو بر خطا

گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر / ور تربیت کنی بثریا رسد ثری

دلهای دوستان تو خون میشود ز صدق / باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا

یارب قبول کن بزرگی و لطف خویش / [illegible]

وله ایضا

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب / کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب

رو میاندودی از او زنگیانه زلف و خال / وان کمان حاجبان ابروی دار و بر عقیب

از عجایبهای عالم سی و دو چیزی عجب / جمع می بینم عیان در روی او من بی حجیب

[illegible] / نرگس و سرو و گل و سنبل می و وصل و حبیب

نار و ختمی شمع و صندل شیر و قند و نور و نار / شهد و شکر مشک و عنبر در و لولو نار و سیب

[illegible] / احمد و داود و عیسی خضر و دانا و شعیب

ای صنم گر من بمیرم تا چشیده زان لبان / داد گر از تو نخواهد داد من روز حسیب

سعدیا از روی تحقیق این سخن [illegible] / [illegible]

ایضا له

[illegible] صد هزار دل و دست در رکیب / ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب

کوی کرا احتمال کند شدت فراق / آنرا که یک نفس نبود طاقت عتیب

تو همچو آفتاب برآی و گر ز شوق / ما جمله دیده برده و انگشت بر حبیب

[illegible] دوست قاصدی که کتابت بما رسد / در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم / کاندر میان جانی و از دیگران حجیب

امید روز وصل دل خلق میدهد / ورنه فراق خون بچکانیدی از کئیب

[illegible] بستان سرای تو بعد از تو کی بود / خندان انار و تازه بهی و سرخ روی سیب

[illegible] عید خلق را نشود منتهی نشاط / از بس که در سپیدنت آیین کنند و زیب

[illegible] طلعت خجسته که با تست غم مدار / کاقبال یاورست بود از فراز و شیب



همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه / خلق دوست جو گفته سعدست دلربب
تا شد و نصرت و ظفرت باد همعنان / مر باد داد دشت که نهی پای در رکیب

ایضاً له

غافلند از زندگی مستان خواب / زندگانی چیست مستی از شراب
تا نه پنداری شرابی کیمشب / خانه از ویران و عقل از وی خراب
از شراب عشق جانان مست شو / کاینجه عقلت می برد در شست و آب
قرب خواهی از طاعت کردن مپیچ / حاکمی خواهی سر از خدمت متاب
خفته در وادی و رفته کاروان / ترسمش منزل نبیند جز بخواب
تا نبانی گم شد عنان کل عیشش / برنگیری رنج پای و گنج یاب
چشمه حیوان بتاریکی درست / لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
هر که دایم حلقه بر در می زند / تا کنش روزی بیاشد فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسید / شب نشستن تا بر آید آفتاب
سعد با کرد گو می بی عمل / تشنه خسپند کاروان بر سراب

ایضاً له

ما را همه شب نمی برد خواب / ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند / وز حله بکوفه می برند آب
ای سخت کمان سست پیمان / این بود وفای عهد اصحاب
خار است بزیر پهلوانم / بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیده عاشقان بروبت / چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم / پیرانه سر آمدم بکتاب

بر از کف دست نازنینان / در حلق چنان رود که جلاب
دیوانه زلف خوبرویان / در دشتش نکند جفا بو آب
سعدی نتوان بهیچ کشتن / الا بفراق روی احباب

ایضاً له

ما رو با روی خوب از من متاب / بی خطا کشتن چه می بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی / وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناک و چشم تر / نیمه در آتشم نیمی در آب
آنکه کش را جان درویشان هدف / ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن میگوید و جان میرود / او نمک میریزد و دلها کباب
هر که باز آید ز در پندارم اوست / تشنه مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن / ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان از بناگوشش بگیر / تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست / سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادی تا بشب روئی مپوش / تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ / گوشمالت خورد باید چون رباب

ایضاً له

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست / وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
نه دهانیست که در وصف سخن در آید / کمر از سخن آبی و بدانند لبست
آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت / عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار / هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو بپندار که از باد هواست / نه که از ناله مرغان چمن در طربست
همه کس را بتو این نور نباشد که مراست / کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
خواهم اندر طلب عمر بپایان آورد / گر چه دانم نه باندازه پای طلبست
هر قضائی سببی دارد و من غم دوست / اجلم میکشد و درد فراقم سببست
سخن خویشتن بیگانه نمی‌یارم گفت / گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست
لیکن این حال محالست که پنهان ماند / تو زره میدری و پرده سعدی قصبست

ایضاً له

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست / وز باغ لطافت گل روی تو که چیدست
نیکوتر از این میوه همه عمر که خوردست / شیرین‌تر از این خربزه هرگز که بریدست
آنکس که چشیدست بمقصود رسیدست / وانکس که نچیدست بسی غصه کشیدست
ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان / دانی که سکندر بچه زحمت طلبیدست
این خون کسی ریخته یا می لعلست / یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست
با جمله برآمیزی و از ما بگریزی / جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
بسیار توقف نکند میوه بر بار / چون عام بدانند که شیرین و رسیدست
گل نیز در آن هفته دهن باز نمی‌کرد / و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
در دجله که مرغابی از اندیشه طوفان / کشتی رود اکنون که سر جسر بریدست
رفت آنکه فقاع از تو گشایم دگربار / ما را بس از این خم که بیکبار چشیدست
گر میوه این باغ بتاراج ببردند / صد باغ دگر میوه چو حلوا برسیدست
سعدی شب بستان هوای دگری گیر / وین کشته رها کن که در او گله چریدست

ایضاً له

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت / گوی از همه خوبان بربودی بلطافت
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی / سلطان خیالت بنشاندی بخلافت
ای سرو خرامان گذری از سر رحمت / یا ماه درفشان نظری از سر رأفت
گویند بدوری مکن از یار صبوری / در مهر تفاوت نکند بعد مسافت
مانند تو زیبا نبود سرو به بستان / با روی تو زیبا نبود مه باضافت
آنرا که دلارام دهد وعده کشتن / باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت
صد سنگ و دشمن بنهد طالب مقصود / تا بو که یکی دوست بپاید بضیافت
سعدی همه پس روی دلاویز لطیفان / بگذار که روزی بکشندت بظرافت
و اکنون که گرفتار شدی تن بقضا ده / دریا در و مرجان بود و بیم مخافت

ایضاً له

این که تو داری قیامتست نه قامت / وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون پسرت کرد / روی سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر / بر هر نفسی میرود هزار غرامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم / باقی عمر ایستاده‌ام بندامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست / آن همه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد / عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند / گر به بینند در حساب گاه قیامت
این همه سختی و نامرادی سعدی / چون تو پسندی سعادتست و سلامت



ایضاً

آن ماه دو هفته در نقابست / یا حوری دست در خضابست
آن وسمه برابروان دلبند / چون قوس قزح بر آفتابست
ای شهره شهر و فتنه خیل / فی منظرک النهار واللیل
هرکو نکند بصورتت میل / در صورت آدمی دوابست
سیلاب ز سر گذشت یارا / زاندازه بدر مبر جفا را
بازای که در غم تو ما را / چشمی و هزار قطره آبست
اگرچه تو امیر و ما اسیریم / ور چه تو بزرگ و ما حقیریم
وگرچه تو غنی و ما فقیریم / دلداری دوستان ثوابست
ای داروی دلپذیر دردم / اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم / چندانکه جفا کنی صوابست
ای روی تو از بهشت بابی / دل بر نمک لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتشی آبی / وین آتش دل نه جای آبست
ای سرو روان و گلبن نو / مه طلعت آفتاب پرتو
بستان و بده بگو و بشنو / شبهای چنین نه وقت خوابست
این گرسنه گرگ بی ترحم / خود سیر نمی‌شود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم / وین دور فلک چو آسیابست
تندی بکنی و زشت خویی / چندانکه همی کنی نکویی
فرمان برمت بهر چه گویی / جان بر لب و گوش بر خطابست
سعدی تو نه مرد وصل اویی / تا لاف زنی و قرب جویی

هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست / علی الخصوص که از دست یار زیباخوست
هوای عشق تو گیتی پر آتشم زادست / دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
دلم ز دست ببرد این پسر و بالایی / خلاف عادت این سرو ما که از لب جوست
بخواب دوشش چنان دیدمی که زلفینش / گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم به سر بگردیدم / ز دست عشقش در چوگان هنوز در تک و پوست
ز دوست هرکه تو بینی مراد خود خواهد / مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست
جماعتی بهمان آب چشم پیروی / نگه کنند و نه بینند کآتش اندر اوست

ایضاً

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح / تا دل مرده مگر زنده کنی کین دم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست / بارادت ببرم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد / ساقیا باده بده شادی آن کین غم از اوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانه گل / دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

ایضاً

بوی گل و بانگ مرغ برخاست / ایام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند / نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست / هر جا که تویی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان / نهیست نه این نظر که ما راست
در روی تو سر صنع بیچون / چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن بر آرم / تا روی نه بینمت بجز راست
هر آدمی که مهر مهری [illegible] / دروی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک من بسوزد / آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بی حساب سعدی / گویند خلاف رای داناست
از ورطه ما خبر ندارد / آسوده که بر کنار دریاست

ایضاً

برمن که صبوحی زده ام خرقه حرامست / ای مجلسیان راه خرابات کدامست
نرگس بجهان خرمی پیش گرفتند / ما را غمت ای ماه پری چهره تمامست
برخیز که در سایه سروی بنشینیم / کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست / وان خال بناگوش مگر دانه دامست
با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت / گر باز خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار / در مجلس ما سنگ بینداز که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت / تا خلق ندانند که معشوق کدامست
دردا که بپختیم ز سودای نهانی / وانرا خبر از آتش ما نیست که خامست
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان / چون در نظر دوست نشینی همه کامست

ایضاً

پای سرو بوستانی در گلست / سرو ما را پای معنی در دلست
هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد / طالعش میمون و فالش مقبلست
نیکخواهانم نصیحت میکنند / خشت بر دریا زدن بیحاصلست
نسبت عاشق بغفلت میکنند / وانکه معشوقی ندارد غافلست

[illegible] باشی تشنه مستعجل آب / جان بجانان همچنان مستعجل است
بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ / در طریق عشق اول منزلست
گر بمیرد طالبی در وصل دوست / سهل باشد زندگانی مشکلست
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست / جان بیاساید که جانان قاتلست

ایضاً

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست / صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی در اوست
گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار / ور هوایی دوستی ورزند باری چون تو دوست
خاک پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر / کآب روی مهربانان پیش عاشق آب جوست
[illegible] / تا در آغوشش [illegible]
تا بخود باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم / از که میپرسی درین میدان که سرگردان چو گوست
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان / بیوفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست
خاک شیرازست و باد گل فشان آب خوش / آب روی [illegible]
تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر / مدعی در گفت و گوی و عاشق اندر جستجوست
هر کرا گنج اختیار آمد تو دستش [illegible] / کانچنان شوریده دل باشی که [illegible]

ایضاً

با که گویم صلحت و دوستی و عنایت / بشرط آنکه نگویم از آنچه رفت حکایت
بدین کسی شد بروم که عشق نگردم / [illegible]
ملامت من مسکین کسی کند که نداند / که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی / [illegible]
ز عشق رنج چه گشاید تو ره بخویشتنم ده / که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت



جنایتی که کردم اگر درست نباشد — فراق روی تو ما را بس است حد جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن — کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی — بهیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت
کمال عشق و مودت بوصف راست نیاید — مگر غم آینه گوید چنانکه هست حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و عمر بپایان — هنوز وصف کمالت نمی رسد بنهایت
فراق نامه سعدی بهیچ گوش نیاید — که دردی از سخنانش در دگری سرایت

ایضاً له

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست — پیر نباشد که در بهشت برینست
دیگر از آنجا نیاز نباشد — گر تو اشارت کنی که قبله چنینست
آینه پیش آفتاب نهادست — نور در آن خیمه یا شعاع جبینست
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند — عشق نخواهد شدن که نقش نگینست
گوشه گرفتم ز خلق و فایده اینست — گوشه چشمت بلای گوشه نشینست
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم — گر نفسی میزنم ز بازپسینست
حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت — بانگ برآمد که غارت دل و دینست
گو زر و سیم مباش و نعمت و اسباب — روی تو خواهم که ملک روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست بمیرد — زهر مذابم بده که ماء معینست
سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست — گر ره دیگر رود ضلال مبینست

ایضاً له

بنده وار آمدم بزنهار — که ندارم سلاح پیکار
متفق میشوم که دل ندهم — معتقد میشوم دگر بار

ملکی اندر جهان نماند دست تطاول — مگر نسیم سحر بار و باد خوان سمن را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش — روا مدار که در پای آستین چمن را
هلال اگر تماید بسی بدیع نباشد — چه حاجتست که بنماید آفتاب سمن را
در آن حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد — تو شوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را
اگر رسیده بجائی کلاه گوشه قدرت — که دست نیست بدان پایه آسمان و زمین را
گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید — گر اشتیاق جنانم که تشنه ماء معین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش — شبه فروش چه داند بهای در ثمین را
نگاه دار و معینت خدای باد که سعدی — به از خدای نباشد نگاه دار و معین
معاصران بروانت عنبر فزاید رحمت — که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را
دو سخن بدو مصرع چنان لطیف بگویم — که چون تو عاقل و هشیار بپروراند این
بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید — هر آنچه پیش فرستد روز باز ببین را

ایضاً له

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست — مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگانرا چه خبر زمزمه مرغ سحر — حیوانرا خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان — کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد — نتوان یافت در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست — روشنانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجه دیو بیازوی ریاضت بشکن — کاین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی — صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پی روی نفس که در راه خدا — مردم افکن تر از این غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند — مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
بتو ترسم نکند شاهد روحانی روی — کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه برکندم و یک جو غم تقدیر نخورد — غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامانرا — سر و سامان به از بی سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد — عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
آنکه را خیمه بصحرای قیامت زده اند — گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی — که خود از هیچ طرف حد بیابانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد — مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو — گذرانیده بجز حیف و پریشانی نیست
سعدیا گر چه سخن گوی و مصالح گوئی — بعمل کار برآید بسخن دانی نیست
تا بخرمن نرسد کشته باران که تراست — چاره کار بجز دیده بارانی نیست
گر گدائی کنی از در که او کن باری — که گدایان در شرا سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمده صنع توایم — وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر براق و کرم بنده مخلص خوانی — روی نومیدیم از حضرت روحانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت — تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

ایضاً له

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست — پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسانرا — مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلیست خرم و خوشبوی و تازه و خندان — ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر — طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو عیش سردی پیش — که در طبیعت این گرگ کلب بانی هست
چه حاجتست بیانت باستماع سماع — که بی وفائی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری — بهار مملکت پیروزه زند کانی نیست
دل ای رفیق درین کاروان سرای مبند — که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی — بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
جهان نزدست بداده ند دوستان خدای — که پای بند عنا جز جهان ستانی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرند — که در جهان بتر از زبان زیانی نیست
عمل بیار و علم بر مکن که مرد آنرا — رهی بسلیم تر از کوی بی نشانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر — که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
ممور جوی ادبان کار و تخم کاشیاز — امید خرمن اقبال آن جهانی نیست
مگر که حیف بود دوست بر خود آزردن — علی الخصوص خود آن دو سنت را که ثانی نیست
زمین بتیغ بلاغت گرفتی ای سعدی — سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت — نه نهضت دجله که آبی بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زورآوری کند با ما — ببر برد که سعادت پهلوانی نیست

ایضاً له

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
بانوا باد کله قاقم برف از سر کوه — یزک تابش خورشید بیغما برخاست
نو عروسان چمن لعبت صبا بهر کجا — که بغوآضی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوی است که از ساحت بامون بدمید — وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست



چه هوائیست که خاکش بتحیر بگذاشت — چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
طارم خضر که از عکس چمن خضرا شد — بس که بر طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگست که در وقت سحر — بلبلان را ز قفس نالهٔ عنقا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی بدمید — شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
عاشق امروز بذوقی بر ساقی بنشست — که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند — بیدلی خسته کمربسته چو جوزا برخاست
بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید — عاشق نرگس مستم که چه زیبا برخاست
سر بالین عدم باز نهد نرگس مست — که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
روز رویت چو برانداخت نقاب از سر زلف — گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ورق خوبی معشوق ز هم برکندند — قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
بس که عشقش بنه صبر جهان غارت کرد — که جهان از حرم راز تمنا برخاست
سعدیا تا کی ازین شورش و سرگردانی — که قلم را سر از دست تو غوغا برخاست

وله ایضاً

هر آن نصیبه که پیش از وجود تنهادست — هر آنکه در طلبش سعی میکند بادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع — که هر چه حاکم عادل کند نه بیدادست
کلید گنج اقالیم در خزانهٔ اوست — کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
بچشم طائفه کج می نماید راست — کمان برند که نقاش غیر استادست
اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی — دو بیند از قبل چشم احول افتادست
هم آنکه زرع و نخیل آفرید و روزی داد — ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست
تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک — بدار کوبی بندم از یادست

که گر بپای بهوی و گرت بدوی — خدایراست بزرگی و ملک بی انباز
بگام کار برو وای آدمی سبکی و ناز — جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — مقیمت بذمد روزی که نهادست
بدیگران که تو بینی بعاریت دادست — گریز پای تو همچون تو آدمی زادست
که روی آب نه جای قرار و بنیادست — که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزادست

ایضاً له

بحمد الله تعالی که علی رغم حسود — جز باز آمد و خلقش بنواحی منقود
مطربان مشغله کوس بشارت بزنند — زهر بابستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید — که از نفحه‌اش بوی عبیر آید و عود
رحمت بار خدایا که لطیفست و کریم — کرم از بنده نوازی که غفورست و ودود
گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را — نتواند که بعمر بدر آید ز سجود
خبر آورد مبشر که ز بغداد و عراق — روز منصور همی آید و روز مسعود
پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای — پارسا نواظلی بسر آمد مودود
شمس دین سایهٔ اسلام جمال الآفاق — صدر دیوان و سرخیل و سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین — آنکه در عرصهٔ گیتیست نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور — بتوانگر دلی و نیک نهادی مشهود
دگر آصف نتوان گفت ازین پیش بفضل — نام حاتم نتوان برد ازین پس بجود
هیچ خواهنده نماند از کف لطفش محروم — هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود
شرط عقلست که حاجت بهر کس نبرند — که نه از مردم دستی کرم آید بوجود
سفله را روی مگردان که اگر قارونست — کس از او چشم ندارد کرم تا موجود

مال دنیا بخورید و غم دنیا مخورید — گنه بر عوج و عنق ماند و بر عاد و ثمود
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای — دولتش دیر نپاید که سر آید معدود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش — لیکن دو بنیاد همی ماند و دیگر بعد از دود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم — تا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند و سخن گفتن سعدی دگرست — همه دانند مزامیر نه همچون داود
بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی — زر که ناقد بپسندد پس باشد منقود
ور کسی از سر بی مغزی حدیثی گوید — طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن — چشم حاسد چو نخواهد که ببیند محمود
آن که در وصف نیاید کرم و اخلاقت — گو بگویند و جودش نتوان گفت و حدود
حسرت مادر گیتی همه وقت آن بودست — که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چگویم که او صاف جمیلت شمرند — خلق آفاق نماید طرفی نامعدود
همه آن ساز که در بند رضای تو بود — اهل اسلام و تو در بند رضای معبود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد — بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
بر دوان پدر و مادر و اجداد تو باد — مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

ایضاً له

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند — که زیر سایهٔ باز بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل — گر کرک و میش بتوفیق او هم آوازند
مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش — روان تکله و بوبکر سعد می نازند
خدایرا ز تو بر خلق دولتیست عظیم — گمان شکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف — از آسمان بسر خویشتن بیندازند

بلاغت ید بیضا ز موسی عمران — بسحر و کید چه ماند که ساحران سازند
دعا صالح و صادق قرین جانت باد — که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضاً له

فضل خدایرا که تواند شمار کرد — یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات — چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان — از بهر حیرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی — خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس آن — و اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
مسمار کوه‌پاره ببطع زمین بدوخت — تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب — بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
صد شور و شیوه داد بر اجوال عندلیب — شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید — تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی — حیران بماند هر که درین افتکار کرد
آن مرغ دام روح چو در کالبد دمید — یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لا الست در دهان بلاغت زبان فضل — از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهی — جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه — کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش — ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
بیدار باش که داد آسمان — فردوس جای مردم پرهیزگار کرد



هر که عمل نکرد و عنایت امید داشت / دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی / جای نشستن نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست / این جای رفتن است نشاید قرار کرد
چند امتحان که باید دوران روزگار / خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند / عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزلت از همه دنیا کرانه جست / مجنونش آرزوی دل از همه کنار کرد
تا بر رنج گنج میسر نمی شود / مزد او گرفت جان برادر که کار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند / بازی رنگ بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم یار کرده ایم / کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست / بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
دین کوی دولتست که بیرون نمی رود / الا کسی که در ازلش بختیار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج / چون هرچه بود نیست قضا اختیار کرد
او پادشاه و بندهٔ نیک و بد / بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی بحر سخن که برآید درین سخن / چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بنده که خاتم دولت بنام اوست / هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد
شاید که التماس کند خلعت مزید / سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

ابیضا

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / غلام خاطر آنم که دل بر آن ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرتست / زمین سخت [illegible] بی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل / می آورد [illegible] شمشاد

اگر دو دیده دشمن نمیتواند دید / که دوستان همه شاد و تو بی غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت او / اسیر باد بزندان ساکنان عدم
شها بخون عدو ریختن شتاب مکن / که خود هلاک شود از حسد بخون شکم
مراد که چون قلمت سر بحکم بر ننهد / دو نیمه باد سرش تا ببینه همچو قلم
جهان بعهد تو مشتاق بود دولت و ملک / که تشنگان بفرات و بیادگان بعلم
بحلق خلق فرو رفت شربتی شیرین / زدند بر دل بدگو ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند / بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
که ملک و دولت ضحاک بی گنه آزار / نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
خطای بنده نگیری که بندگان ملوک / شنیده اند نصیحت ز کهتران حکم
خنک هر آنکه بنیکی ازو حدیث کنند / که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم
بدولت همه آزادگان بلند شدند / چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
نکو کینه آزاد بندگان سعدی / که بهشتش از همه بهشت و خطش از همه
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق / نبوده اند بایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست / و گر بود بسر نیزه باد چون پرچم





شنایع توام ای دوست گر نداری ننگ — مطاوع توام ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آی کام دولت و بخت — من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو باکس نمیتوانم گفت — که غیرتم نگذارد که بشنود دیار
همیشه در دل من میرکس آمدی و شدی — تو بر گذشتی و نگذشت بعد از آن دیار
تو از سر من و از جان من عزیزتری — بخیلم از نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شدی حاکمی و فرمان ده — و گر قبول کنی بنده‌ام و خدمتگار
حلال نیست محبت مگر کسانی را — که دوستی بقیامت برند سعدی وار
حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست — هنوز باز نکردیم دوری از طومار
سخن با وج ثریا رسد اگر برسد — به بدر و صاحب دیوان و شمع جمع کبار
جهان دانش و ابر سخا و کان کرم — سپهر حشمت و دریای فضل و کان وقار
امین مشرق و مغرب که ملک و دین داند — یمن دولت او استناد و استظهار
خدایگان ملوک زمانه شمس الدین — عماد قبه اسلام و قبه دوار
محمد ابن محمد که بی همت اوست — معین و مظهر دین محمد مختار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع — بر آستان جلالش چو بندگان صغار
چو کعبه در همه آفاق نقطه‌ای باید — که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم ببین به میش چه کرم او رغبت — که خط بروم بر دو دم بدم زند و بار
برآید از ظلمات دوات هر ساعت — چنانکه میرود آب حیاتش از منقار
عدوی دولت او را همیشه کوفت رسید — و گر سرش همه پیشانیست چون مسمار
مرا این یگانه اهل زمانه را یارب — بکام و دولت و نیک منتشش مسپار
که می‌برد بخداوند منعم محسن — پیام بنده نعمت سپاس شکرگزار

هنوز گر سر باشد وجود منت — فدای پای تو گر قاطعست و گر واصل
زهی جهت کز برت و ناگزیر از دوست — ز دوست یکسل و زهیچ در جهان بگسل
دوای درد من ای طبیب می نکنی — مگر تو نیز فرو مانده‌ای درین مشکل
هزار کشتی بازرگان درین دریا — فرو رود که نه بینند تخته بر ساحل
دگر بحسن تو ای ندیده‌ام طالع — دگر بنقد تو سروی ندیده‌ام مایل
مدستی که ندارم رقیب دشمن باک — و گر بتیغ بود در میان ما فاصل
شتر بجهد و جفا بر نمیتواند خاست — که عشق تحمل نمیکند محمل
بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد — که در شریعت احکم نیست بر قاتل
تو گوش هوش نداری که دوش میگفتم — ز روزگار مخالف شکایتی بر دل
که آب چشمم از سر گذشت و پای خلاص — باستعانت دستی توان کشید از گل
چگفت گفت ندانسته که هشیاران — چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل
توان که بهر سرت فرود آید — نه جای همت عالیست پای همت نازل
پناه می برم از جهل عالمی بخدای — که عالمیست مبدا او خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه — بچشم خلق عزیزند و بر خدای خجل
کسی درخت نشاند و دانه می افشاند — بچشم عقل بجو شد مزرعه قابل
بهیچ خلق نباید که قصه بردارد — مگر بصاحب دیوان عالم عادل
بدان سبب که بجای منصبی دارد — بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
از آن جهت دل و دست مرحمت بگشاد — چو ابر بر همه عالم برحمت شامل
زبس که اهل هنر را بزرگی و نواخت — بسی نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطره باران و ابر آزادی — اگر که هر صدفی را بلولوی حامل

سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین — سحاب رحمت و باران رافت وابل
که در فضایل او جای همت افزون — که هر کدام یکی را فزون کند قایل
خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم — ورای آنکه ازو نقل میکند ناقل
مکن کریم و عطای عمیم او نه عجب — که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
بدست کرم اشادگان و محتاجان — چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل
امید هست که در عهد جود وانعامش — چنان شود که منادی کنند بر سایل
کدام سایل ازین مرحمت شود محروم — که موج بحر محیطست بر جهان ساحل
هزار سعدی اگر دانش ثنا گویند — هزار چندین مستوجبست در سایل
بدور عهد تو ای نیکنام نیک انجام — خدا براست بر آفاق نعمتی طایل
همین طریق نگه دار و خیر کن امروز — بسوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد — بپاش دانه عاجل که بر خوری آجل
تو نیکبخت شوی در جهان و گر بست — خدای عز و جل رزق خلق را کافل
ثنا و طال بقا هیچ فایده نکند — که در مواجهه گویند و الیک ودا جل
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت — دعا خیر کنندت چنانکه در محفل
بنای ملک نهادست بر سلامت عام — چنانکه عالی بنیان نهاد بر ساحل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین — مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

ایضاً له

بسی صورت بگردید عالم — وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرایی دیگر انداز — که دنیا را اساسی نیست محکم
...

مگر نه مرد سخن گفتم درین معنی — ز مرداب دو آینده‌ام درین مضمار
ملامت از زبان فصیح با پستی — که شکر نعمت او کردمی یکی ز هزار
وگر بجلوه گری بالای زشت می پوشم — بچشم نقص نه بینند اهل استبصار
بنزد صیرفیان در حکیم را آن به — که محک تو زند پیم ناتمام عیار
هنر نمودن اگر هست لایق من نیست — که خود عیب بگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم — امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه کند این آسمان تقلب دور — مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت — نگاه دار خدایت ز حادثات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و انکه حاکم تست — ز بخت و تخت و جوانی و ملک بر خوردار

ایضاً له

شبی چنین در مدت آسمان برحمت باد — ز خویشتن نفسی از روان نمی بردار
زعمر آنچه بیازیچه رفت ضایع شد — گرت دریغ نباشد بقیت اندر باز
مگر ز مدت عمر آنچه مانده دریابی — که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
جهان مگیر به بیچارگی فرومانی — شبی بروز کن آخر بنیک و صدق و نیاز
چو روزها که بشب رفت در هوا و هوس — کنون که چاره بدستست در مجاز
اگر شبی بعبادت چگونه روز کنیم — محبت را چه نماید شب وصال دراز
کریم عز و جل غیب دان و مطلع است — کرشمه بحکم بجوانی و روزش بخفیه و راز
چه آوردت تضرع ببار اشک ندم — ز بی‌نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز
مرا امید فرود آر و روی عجز بمال — بر آستان خداوندگار بنده نواز



ایضاً

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز | رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین | که بار ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز
نه لایق ظلمات است بالله این اقلیم | که تخت گاه سلیمان بدست در اعجاز
هزار پیر و ولی بیشتر بود در وی | که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بفکر و ذکر و عبادت بروح شیخ کبیر | بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیک مردان را | ز دست کافر بی‌دین و ظالم غماز
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا | که دار مردم شیراز در تنعم و ناز
هر آنکه کرد و کند قصد کعبهٔ اسلام | بریده سرش همچو زر تقوی بگاز

ایضاً

شکر و فضل خدای عز و جل | که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان دولت و ملک | خانه تحویل کرد و خانه بدل
نیکبختان بدولت ماضی | مغرور شدند عیش مستقبل
حاصل لعب و لهو دنیا چیست | نام زشت و ننگ و صلح و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای | چشمه سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان | زخم بر جان خود زند منبل
نه بآن آمدی که باز آرد | حسن توفیق از خطا و زلل
غرقه تا یکی نگیرد دست | نتواند بر آمدن ز وحل
بندگان سر کشند و باز آیند | دست اقبال و سیف دین و دول

باب سوم
در فضیلت قناعت

حکایت

هر شب شعله‌ای باش این خورشید | همه پروانه باش این مشعل
تا نجوم چون سطاره راست بود | نتواند که کج رود جدول
فکر من چیست پیش همت تو | نخل کوته بود ببالای جبل
زحل و مشتری چنان نکوند | پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
که یکی از زمین نگاه کند | تا تأمل مشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا | ان خیر الکلام قل و دل

و له ایضاً

تو کودکی نه بجهالت پیش اهل کمال | که تا مآب کورت و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغت با تو میگویم | تو خواهی از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قابل | چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و زبان آدمی نباشد شخص | که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفص است | بگوش مردم نادان چو آب در غربال
ولی حکیم درین معبر هلاک مبند | که اعتماد نکردند بر جهان عقال
جهان بلطف همی پرورد که مرواید | دگر بقهر چنان خود میکند که سفال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا | که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
برفت عمر و نرفتیم راه شرط و ادب | براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت حضرت نور طاعت نیست | دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
زبان توبه و عذرت و روز بیداری | که پنج روز دگر میرود بابستیجال
بوصال حضرت جان آفرین مبارک باد | که دیر و زود فراق او فتد درین وصال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را | که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

جهان شدم که بانگشت می نمایندم | نماز شام چو بر بام میروم چو هلال
بزیر بار گنه کام بر نمیگیرم | که زیر بار گنه سستی رود حمال
بزرگوار خدایا بحق مردانی | که عارفان جمیلند و ...
مبارزان طریقت که نفس بشکستند | بزور بازوی تقوی و اللرجوب رجال
یقدسون له بالخفی و الاعلان | یسبحون له بالغدو و الاصال
مراد نفس ندادند درین سرای غرور | که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند | شب فراق بامید بامداد وصال
بستر سینه این دوستان علی التفصیل | که دست گیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی نمی‌برم و چاره نمیدانم | بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت ایشان امید بسیارست | که مایه داران رحمت کنند بر بطال
توقعست بانعام دایم المعروف | ز بهر آنکه نه امروز میکند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش | ز آستان عربی کجا روند اطفال
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی | چه خواهی از ضعفا ای کریم و از جهال
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت | که ره نمی‌برد آنجا قیاس و وهم و خیال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی | که وهم منقطعست از سرادقات جلال

ایضاً

برادری که نظر با یکی ندارد و دل | بصورتی ندهد صورتیست لایعقل
اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت | بهیچ کار نیاید حیات بی‌حاصل
از آنکه من تأمل درو گرفتارم | هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
بدین کمال نباشد جمال در کشمیر | چنین بدیع نباشد سحر در بابل

بیان لعل تو هر که در حدیث آید | بر آستی که ز چشمش بیوفتد مرجان
اگر سزاد جراحت کنی تو بر دل ریش | دوای درد منست آن دهان مرهم دان
عوام خلق بانگشت می نمایندم | من از تحیت انگشت فکر در دندان
ز عشق جان ضعیفم برقص می‌آید | چو باد صبح که در گوش آورد مرجان
ز خلق گوی لطافت تو برده امروز | که دل بجدت تو گوی شد در خم چوگان
چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین | بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان
جمال عالم انسان و عین اهل ادب | که هیچ غیر ندیدست مثل او انسان
بر اوج قصر معالی از آن رفیع ترست | که تیر وهم بدو آید از کمان گمان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم | کرسی در همه بابی بقدر وسع توان
چو مصطفی که عبارت بقدر او نرسید | ولی مبالغهٔ خویش میکند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او | مثال قطره و دجله و جیحون و عمان
سر خجالتم از پیش بر نمی‌آید | که در چگونه برد بر یا برند و لعل بکان
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی | من این شکر نفرستادمی بخوزستان
متاع من که خرد در دیار فضل و کرم | حکیم راه نشین را چه وقع در دیوان
ولیک با همه جرمی امید مغفرتست | که تربه نیز بود در موائد سلطان
خدا قبول شما نام در جهان گسترد | مرا الصاحب دیوان عزتش دیوان
ملاذ اهل دل و کان ایمن و راحت خلق | که باد تا بقیامت بدولت آبادان
بمردو هیچ بجز آنکه کرد و خورد | بخور ببخش بده ای که میتوانی هان
چو خیری از تو بغیری رسد غنیمت دان | که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان



کرم بجای فرودند کن چو بتوانی / که ابر کرم نکند بر زمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باستناد قبول / که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان
واگه طبع سخن گوی در حمایت آمد / نه مرکبیست که بارش توان کرد …
تو کوه جودی و من در میان ورطه فقر / مگر ز شرط اقبالت ادخلتم بکران
دو چیز خواهمت از کردگار فرد جلیل / دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
خلاف نیست در آثار فر معدلتت / که هر سال بماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین / تنت درست و امیدت روا و حکم روان
ز حادثات قضا در پناه بار خدای / ز واقعات قران در حمایت قرآن
همای معدلتت باد سایه بر سر خلق / بیوم حادثه بوم مخالفان ویران
بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد / امید هست بتحسین و گوش بر احسان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب / وزین دو درگذری کل من علیها فان

ایضاً له

یا رب آن قامت یا سرو است یا برگ سمن / یا رب آن قامت یا شمشاد یا شمع ختن
در سمن کس دید چه مشک ناب … / در چمن کس دید سرو و سیمتن
صعب مشتاقیم بنمای بکن / سخت مجروحیم پیکانی بکن
گر دل ما داری اینک جان و سر / ور سر ما داری اینک مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست / بنده ایم اینک سپر و تیغ و کفن
من کیم آنجا که گوی وصل تست / در نمی گنجد حدیث ما و من
عقل چون پروانه گشت و ندید / چون تو شمعی در هزاران انجمن
ای ز وصلت جانها دار الشفا / وی ز هجرت سینه ها بیت الحزن

وقت آن آمد که خاک مرده را / باد ریزد آب حیوان در دهن
پاره گردان زلیخا را صبا / صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفه سیمین در ارحام زمین / شاهد گل گشت و طفل یاسمن
برج ریحانست یا بوی بهشت / خاک شیراز است یا مشک ختن
در نگر تا تیره گردد سروبن / بر گذر تا خیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان در هم نورد / کارگاه صوفیان در هم شکن
شاهدان چون شد ساقی گو بیار / عاشقان مست شد مطرب گو بزن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید / صد زبان میخواست تا گوید سخن
وه که امت زین همه شیرین ترست / خنده یا رفتار یا آب دهن
تربیت را حاجت گو بر ما بپوش / عافیت را پرده گو بر ما متن
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام / سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
شحنه عقلم چو دیو فی در گذشت / شهره شهرم چو غازی بر رسن
مسجدی یا گر عاشقی بامی بکوب / عاشقا گو مفلسی دستی بزن

ایضاً له

صبحدم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین / عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
با جوانان برگرفتم راه صحرا بامداد / کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نمی بینی که با چندین قفا / مجو طفلان دامن ارغوان و یاسمین
آستین ورد … از نو بهار و برگ شاخ / میوه پنهان کرده و خورشید اندر آستین
باد گلها را پریشان میکند در صبحدم / زان پریشانی که در روی باد افتاد چین
نو بهار از غنچه بیرون شد بیکتا پیرهن / بید مشک انداخت با دیگر زمستان پوستین

این نسیم باد شیراز است یا مشک ختن / یا نگار ما پریشان کرد زلف عنبرین
بامدادان بین که خواب از چشم نوشین برکند / گو بدیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سر تیغ سر سعدی بنه مردانه وار / با جانان معشوق نتوان باختن عشق الا چنین

ایضاً له

تبارک الله از آن نقش بند ماء مهین / که آفرید بقدرت چنین و روی چنین
نه در قبیله آدم که در بهشت خدای / بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید به بوستان ارم / چنین صنم نبود در نگارخانه چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد / بنفشه و گل و ریحان و لاله و نسرین
ز بس که دیده مشتاق در تو حیرانست / ترنج و دست بیکبارگی ببرد سکین
حکایت لبت اندر دهن نمی گنجد / لب و دهان تو … در و درج ثمین
که این مقاله دگر بار در جهان آید / بسیم و زر تو … لسان تو …
بآب زر نتوان کشید چون تو الف / چنان که دعوی معجز کند بسحر مبین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر / بیوی از آن لب شیرین حکایت شیرین
تو انگبین وصالم بده که شربت هجر / نمیکند خفقان فؤاد را تسکین
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی / که زین طرف همه شوقست و انتظار …
ترا سریست که با ما فرو نمی آید / مرا سری که نخواهد شدن تو بر بالین
میان حظ من و دشمنان فرقیست / منت بمهر همی بوده ام حسود بکین
اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی / جز آن نیست که جور و جفا کند مسکین

بصدر و صاحب دیوان ایلخان نازم
که در پناه او جود نیست بر مسکین

خدایگان صدور زمان و کهف امان / پناه دولت اسلام شمس دولت و دین
صلاح مشرق و مغرب جمال ملک خدای / مشیر مملکت پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او / چو اهل مصر بانعام یوسف اند رهین
بسی نماند که در عهد رای و رافت او / بیک مقام نشینند صعوه و شاهین
بگوسفند چو دور زغایت کرمش / دهان گرگ و بگوران دهان شیر عرین
معین خیر و مطیع خدا و ناصر خلق / برای روشن و فکر بلیغ و رای مبین
زهی بسایه لطف تو خلق را آرام / خطای بقوت رای تو ملک را آسین(?)
توان یگانه دهری که وساده حکم / به از تو تکیه نکردست هیچ صدرنشین
چو فیض چشمه خورشید بامداد بگاه / که در تموج او منتظم شود پروین
فروغ رای تو مصباح راهها مخوف / عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب با یلخان داد / تو بر خزائن روی زمین حفیظ و امین
قضا موافق رایت بود که … / خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین
مخالفان ترا … دست و پای … / بریده باد که بی دست و پای به بد بین
تمام اگر تو نگفت ختم خواهم کرد / که غوص کردم و دریستم نمی دهد به ازین
کمال فضل … / مگر کسی کند آب سخن بزین به ازین
ورای قدر … التفات صدر جهان / که ذکر بنده مخلص کند علی التلقین
برای مجلس انس گلی فرستادم / که رنگ و بوی نگردد …
ز روی دختر دلبند طبع من بگشای / که پیر بود و نداد م بشوهر عنین
بزند میکنم از ننگ و صلتش در گور / که بخت در خور حسنش نمی دهد کاوین
ستایش سخن خویشتن مکن سعدی / که زشت خوب نگردد بجامه رنگین



اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی / که زهره داشت که بیا بوی قسطنطنین
که می برد بعراق این بضاعت مزجات / جنان که زیره بکرمان برند و کاسه بچین
تو شمامهٔ ریحان سخن که باد آورد / که خلق از آن طرف آیند نافه مشکین
چه لایق مگسانست بامداد بهار / که بر مقابله بلبلان کنند طنین
که نشر کرده بود شعر من در آن مجلس / که برده باشد نام توی بعلیین
بلشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا / بعون خویش بگردن مرکز این تمکین
میان عرصهٔ شیراز تا بخند آخر / پیاده باشم و دیگر پیاده گان فرزین
چو بیدقی که تناور شود به پنج سال / به پنج روز بیالایش بر او و طنین
ز روزگار برنجم چنانکه نتوان گفت / بخاک پای خداوند روزگار مبین
بلی چه حرکت از زمانه خرسندم / که روزگار بسر میرود بشدت و لین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند / مگر کسی که یقینش بود بروز یقین
سخن بلند کنم تا در آسمان گویند / دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد / بعون ایزد و در چشم دشمنان تمکین
برغم دشمن و ایجاب دوستان بادا / همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین
حزین نشسته حسود از دولت همه سال / تو گوش کرده بآواز مطربان حزین
مباد دشمنت ایرج جهان و گر باشد / بزندگانی در سجن و مرده در سجین
دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو / چنانکه پیش تو وقف بیفکند خصم دفین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود / بوستان شده و از بوستان [illegible]

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد / شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو / واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم در این زمان / الا بزیر سایهٔ میمون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند / هرگز نبوده اند بجود و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان / آوازهٔ صلابت و خوف و رجای تو
اسلام در امان و جهان در سلامتست / از یمن همت و قدم پارسای تو
گر آسمان بداند قدر تو بر زمین / در چشم آفتاب کند خاک پای تو
شکر مسافران که بآفاق میبرند / گر بر فلک رود نبود چون عطای تو
خلق از جزای خیر تو گر در مقصرند / پروردگار خلق تواند جزای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم / چندان اثر که همت کشور گشای تو
ای در بقای عمر تو خیران جهانیان / آن کس مباد هر که نخواهد بقای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق / الا کسی که روی بتابد ز رای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال / بنشین که دشمنی تو نبود بجای تو
آن چیست در جهان که نداری تو از مراد / تا سعدی از خدای نخواهد برای تو
تا آب میرود و صبح میدمد / پیوسته باد روز و صباح و مسای تو
یا رب مراد او برآور بفضل خویش / کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو

ایضا له

در بهشت گشادند بر جهان ناگاه / خدای چشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته برآمد صباح خیر دمید / بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه / درآید از در امیدوار چشم براه

شمایلی که نیاید بوصف در اوهام / خصایلی که نگنجد بذکر در افواه
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او / منورست چنان کآسمان بطلعت ماه
خجسته روزی و خرم کسی که باز کند / بروی دولت و بختش در فرح ناگاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود / اسیر بند و بلای برادران در چاه
شب فراق نمی باید از بلا نالید / که روزها سپید است در شبان سیاه
مرا که بود در بخشایش خدای نشست / معاقبت نرود ناامید ازین درگاه
زمانه بر سر آتش گر خطائی کرد / که بعد ازین همه طاعت کند بجای گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی / که دست جور زمان از رعیتی کوتاه
مراد سعدی از اشعار و خدمت / نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی / ثبات راحت و امن و رفاهیت و جاه
گر بطاعت و انصاف و عفو و عدل بند / چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
چو روشن است که آه دل ضعیف بترس / عزیز من که اثر میکند در آیینه آه
معلمان بدآموز را سخن مشنو / که در زمان نمانی بحکم نیکوخواه
دعا و بنده دولت رفیق باد و قرین / خدای عالمیانت نصیر باد و پناه
خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک جهان [illegible]

ایضا له

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسید / تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند / نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه گر دلستان ولی / با کس بسر نمیبرد او مهر شوهری

آهسته رو که بر سر بسیار مردمست / این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت / دیگر که چشم دارد از او مهر مادری
این غول روی بسته کوته نظر فریب / دل میبرد بغالیه اندوده چادری
هاروت را طلسم جهان سحر از و برند / در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که به پنجست و زور کتف / با نفس اگر برآئی دانم که شاطری
دنیا بدین خرید سبز از بی بصارتست / ای بدمعامله به همه هیچ می خری
هشدار تا نیفگندت بی روی نفس / در ورطه که سود ندارد شناوری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را / نزدیک عارفان حیوانی مخیری
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست / ور صورتش نماید زیبا تر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود / نیکو نهاد باش که پاکیزه گوهری
جندت نیاز و آز دواند بزر و سیم / دریاب وقت خویش که دریا و گوهری
پیداست قطره که بقیمت کجا رسد / لیکن چو پرورش بود دانه دری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس / کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضهٔ انسی چه فایده / کانجا طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدپسند مکن سایه بر خراب / برا وج سدره کوچه فرخنده طایری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان / کانرا نمیکند در آتش خنجری
رای بسوی عافیت خیر میرود / رای بسوی هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث می شنود هوش بیخبر / چون حلقه بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب / ورنه ددی بصورت انسان مصوری



از صد یکی بجای نیاورده شرط علم
وز حب جاه در طلب علم دیگری
بر علم اگر کار نه بندی چه فایده
چشم از برای آن بود کو ببنگری







ایضاً

مرا کافتاد کاز ابد نکفتم
که مسکینی اوست وخدا تو بهترست
متی زرت القی عنا اخلک
ز بسیار آمدن عزت بکامد
عزیزی که کت مناش مردم بدو بش
غترسف فقیر بسی الزاد
اکر کویند آن قدر و محل بین
وجه ترش روه کت توغه خوان
المفقت الشوری والفعل بعده
بیر بس آنرا که جشم از فاقه خوست
عوش عن ناجه از حلوا نبرست
افق با من یدعی منتقل
فقر از بهر نان بردد عا خوان
جه داند آنکه سیر خورد خفتن
بحب المال لو جت قدم
منه کو عقل داری در تن و هوش
کرانکه بوت از منجار و رسته
عرفت العرف فی التحصیل مالک
کسی از زرع دنیا توشه برداشت

که توسیدم که روزی خود بسفر
تحن شرذم وآن جند انکه بکریست
ویکبر جبک لا تهتک
جوکم بتید خاطر پیش خوامد
که صحبت زر طال آرد بیش از بس
ولاتخد عیافه ده زاد
تو بای روستائی در وحل بین
تزان مسکین خبر بین کش خونان
مثل الجوعان کنف الحر و عده
که قدر نعمت او داند که جونست
نانی جو کلشکر من غت بکرست
عن الخطاب می داد عقشقل
تو میجوشی که مرغم نیست برخوان
که مسکینی وسرباکسند تغلست
وان خلقت محبوسا بندم
اکر مردی ده و بخش و خور و بوش
بشیمان کم نخوردم و توشه نشسته
تنکر امغنی سفی نمالک
که جنبی خوند و تخم بکذاشت



بدسرخست هنوز آن حریف / یا سخنی میرود از سر رضا
قاصد شب چه شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از سبا
از در صلح آمده یا خلاف / با قدم خوف روم یا رجا
باد اگر گذری بسر کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا
کو دمی بیش نماند از ضعیف / چند کند صورت بیجان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد / هیچ نکردی که نکردی وفا
یک اگر دور وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا
تا نگر پیمان نرسد دست مرگ / دست زدامن نکنمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحتست / درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که بر آرم چو چنگ / ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم / روز دگر میشنوم بر ملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت / در که نگیرد سخن آشنا
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه / کوه بنالد بزبان صدا

ایضاً له

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش / بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم / بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی / چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش / مجال نطق نماند زبان گویا را

نگفته بود رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت / چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی / عزیز من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش دل را خبر نمیداری / نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی / چو دل بعشق دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمانست / که آخری بود آخر شبان یلدا را

وله ایضاً

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را / الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید / دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن / تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارند / بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان / چون تأمل کند آن صورت انگشت نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت / که سراپای بسوزند من بی سر و پا را
چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین / خط می‌بینند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن / خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند / بسر تربت سعدی بطلب مهر گیا را

وله ایضاً

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را / بر باد قلاشی دهیم این زهد و تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله با بت پرستی میرود / توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند / تا کودکان در پی فتند این پیر درد آشام را
از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم میشود / ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد / کز بوستان خوش میدهد باد صبا پیغام را
غافل مشو گر عاقلی دریاب اگر صاحب دلی / باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل منظور جان آرام دل / نی نی دلارامش مگو کز دل ببرد آرام را
دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش / جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میرود وز ابرم آتش میجهد / با پختگان گو این سخن سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود ور جان در این سر میرود / صوفی گران جانی ببر ساقی بیار آن جام را

ایضاً له

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را / گر التفات کند کمترین گدایی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در بروی ببندی تو آشنایی را
کمر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه برانند بی‌نوایی را
همه ملامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که بجان میخرم بلایی را
حدیث عشق چه داند کسی که در همه عمر / بسر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری بصحبت آزادگان فرود آورد / همین قدر که ببوسند خاک پایی را

قبای خوشتر از این در بدن تواند بود / بدن نباشد از این خوبتر قبایی را
اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن / دگر نبینی در شهر پارسایی را
من بجان تو بار فراق بر دل ریش / که بشکند بزد سنگ آسیایی را
وگر بدست نیاید چنین وفاداری / که ترک می‌ندهد عهد بیوفایی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی / که محتمل که اجابت بود دعایی را

ایضاً له

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را / چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابروی اگر تیر زند / عاشق آنست که در دیده کشد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پات فشانم جان را
کاجکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در آن روی تو حیران ماند / تا دگر عیب نگویند من حیران را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب / گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آیا که درین درد بخواهم فرسود / که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سر بنه گر سر میدان ارادت داری / ناگزیرست که گویی بود این چوگان را

وله ایضاً

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را / تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح رویی میکشم / کان صباحت نیست آن صبح جهان افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای یار / تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
گر من از سنگ ملامت روی بر پیچم زنم / جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را





باقوت بازوان عشقت	سرپنجهٔ عقل ناتوانست
پیرایهٔ دوستان هم‌ساز	تفریق میان جسم و جانست
نالیدن دردناک سعدی	بر دعوی دوستی نشانست
آتش بنی قلم در افتاد	وین دود که میرود خانست



مردی و خدمت مردی نکند ... | و آنگه صدر صفه ... آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی | وانگه قرب موسی عمران آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده اند | دامن سوار کرده و میدان آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داده | بر دو ناسیده و درمان آرزوست
برخوان عنکبوت که بریان مگس بود | پرهای جبرئیل مگس ران آرزوست
مرا و از برای سگ نفس مردیگ | یک کاسه شوربا و دو تا نان ... آرزوست
سعدی درین جهان که تو هیچ فرد واری ... | گر قرب ... حضرت سلطان آرزوست

ایضاً له

ای تو خواسته بخلوت نشست | حیف بود از چنین روی بست
دامن دولت چو بدست او فتاد | گر بهلی باز نیاید بدست
هر که بشمشاد ... نخاست | وانکه در آمد بکمندت بجست
ما بتو یکبار مقید شدیم | مرغ بدام آمد و ماهی بشست
این چه نظر بود که خونم بریخت | عقل درین وقت بکنجی نشست
بار مذلت نتوانم کشید | عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود | پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگز اگر راه بمعنی برد | سجده صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نکند آرزو | هر که چو سعدی شود از عشق مست

تا ملامت شود دوست در محبت دوست | گر زندگانی ... ملاک بودن اوست
ما جفا و وفا ... | که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر | ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست | دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند ز دست شوق | هرجا که میرود متعلق بدامنست
شیرین برون نمی رود از خانه بی رقیب | دانند یقین که دفع مگس بادبیزنست
چون رفت و سر زنش اهل روزگار | با من همان حکایت گاو دهلزنست
باران شامه ام حسد آید بر این شکار | کان شاهباز دادل سعدی نشیمنست
قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق | هرچه آن بآبگینه بپوشی مبینست

وله ایضاً

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست | وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه در میانست | وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست | یا کاروان صبح که گیتی منورست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی | وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست
بر راه باد عود بر آتش نهاده اند | یا خود در آن زمین که توئی خاک عنبرست
بازآی و حلقه بر در زندان شوق زن | کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست
دانی که چون همی گذرانیم روزگار | روزی که بی تو میگذرد روز محشرست
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار | چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم | هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
در نامه نیز چند بگنجد حدیث شوق | کوته کنم که قصه ما کار دفترست
همچون درخت بادیه سعدی ببرگ شوق | سوزان و میوه سخنش همچنان ترست
آری خوشست وقت حریفان ببوی عود | زان سوز غافلند که در جان مجمرست

ایضاً له

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست | گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من | وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد | قصه دل می نویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم | آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت | آفرین گوئی بر آن حضرت که ما را بار نیست
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم | ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
بازبان اندر کشیدم ز بیان و سر عشق | گر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست
قادری بر هرچه میخواهی مگر آزار من | زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن بهترست از بهر نوش | حمل کوه بیستون از بهر شیرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست | ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن | بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست
لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی | زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه از گلزار زن | من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

ایضاً له

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت | باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار | گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند هیچ مگویش | تقصیر دلارام به از ذل شفاعت
از هرچه تو گوئی ز قناعت بشکیبم | امکان شکیب از تو محالست و قناعت
گر نقش رخ روی تو بیاراید بر آرند | نقاش ببندد در دکان صناعت

سعدیا راستی ز خلق مجوی | چو تو در نفس خود نمی یابی
جای گریست بر مصیبت پیر | چو تو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز | در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد | بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت | بإضافت چو کرم شب تابی
پیر بودی و ره ندانستی | تو نه پیری که طفل کتابی

ایضاً له

بجو بهمه ملوک اندرین سپنج سرای | کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چو دور دستی کند ایام اندک اندک بخش | که روز بابستن دشمنت جمله ربای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند | چو دور عمر بسر شد در آمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی | که دیگران بحسرت گذاشتند بجای
عاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد | بسیم سوختگان زر نگار کرده سرای
بیرد جانش ... آمیز | عقیق زیورش از دیدهای خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس | بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
بتیغ ... گر نشد جنگجویان ملک | تو ترک و تجر گرفتی بعدل و همت و رای
... چه حاجت بگرز مغفر کوب | بدولتت چه حاجت بتیر جوشن خای
... خلق ... | که سایه بر سر ایشان فکنده چو همای
... سپار که رخت سرای آخرتست | نه عود سوز بکار آید و نه عنبرسای

کف نیاز بدرگاه بی نیاز بر آر | که دست فتنه ببندد خدای کارگشای



هرانکست که آزار خلق فرماید | عدوی مملکت خویشتنش فرمای
بکام دل دشمن لشنیدن سخن مغرور | که شنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست | بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
ملی بدست کن و زنگ خاطر بزدای | دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد | بهشت بردی و در سایه خدای آسای
نکو بهست جو زبان آوران رنگ آمیز | که ابر مشک ببارد و بحر گوهر زای
نگاه دار آنچه نوشتست عمر نفزاید | بر آن چه فایده گفتن که تا بحشر بپای
مزید رفعت دنیا و آخرت خواهی | بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را | جزا دهند بمکیال نیک و بد بپیمای
جریده گنهت عفو باد و توبه قبول | سپید نامه و خوش دل بعفو بار خدای
بطعنه بر زده باد آنکه بر تو بد خواهد | که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

ولە ایضاً

بزن که قوت بازوی سلطنت داری | که دست همت مردانت می‌دهد یاری
جهانگشا و عدو بند و ملک بخش و ستان | که در حمایت صاحب دلان سپاری
گرت ز شب بندی سر برآستانه حق | گیتت بروز نه شیر شدی جهانداری
بدولت تو جهان را خیند اهل زمین | که خلق در شکم مادر ند بنداری
بزیر سایه عدل تو آسمان را نیست | مجال آنکه کند با کسی ستمکاری
نه عطای تو گویست ابر رحمت حق | چه رحمتست که بر تو بجبر
بجز ستمی درویش نیست تا گویم | مثال بحر محیطی و ابر آذاری
نکو بیست که بعدل از کرام ممتازی | نکوییست که بعدل از ملوک

دوستی جهان بر که اعتماد کند | که شوخ دیده نظر با کسیست هر چندش
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار | بدان حیات بکن زین حیات خرسندش
بزرگ سعد ابوبکر سعد بن زنگی | که هست سایه امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست | بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک | درخت دولت بیخ آور برومندش
یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوت | بگویم آن که این نیک نیست مپسندش
چرا که پای خلاف در رکاب آورد | بخانه باز رود اسب بی خداوندش

ایضاً له

وجود عاریتی دل درو نشاید بست | همان که مرهم دل بود و جان بهوش بخست
اگر جام اشعار در کشاکش نزع | می بعالم عاوی برد ز عالم پست
بر آب دیده مجورم ملامت نیست | که شوق می‌پستاند عنان عقل از دست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی | که بامداد قیامت درو توان پیوست
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد | بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست
جو لشکری که بگوشش آمدش نداء رحیل | که خیمه بر کن و او خود هنوز از بنشست
کمان عمر چنان مالکی و بجه را | بزور دست طبیعت شکسته گیر شکست
گرانکه بی مدت روزگار غره مباش | که باز در دستت همچنان کند که گسست
خدای عزوجل قبض کرد بنده خویش | تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست
جهان سرای غرورست و نفس دار هوا | عفا الله آنکه سبکبار رفت و کناه نرست
رضا بحکم قضا کردم و ندیم | اذین کند که نشاید بتیر مردی دست
بنفشه وار نشسته جسود سر در پیش | دریغ بیهده خوردن بدان دو نرگس مست

گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست | چرا که سایه بوبکر سعد زنگی هست

وله ایضاً

غبار بر دل از قهر تو خونست | دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن | که از دست شکیبایی زبونست
که شاهنشه اندر قلب لشکر | نمی آید که لشکر سپر نگونست
دگر سبزی نروید بر لب جوی | که باران پیشتر سیلاب خونست
دگر خون سیاووشان بود رنگ | که آب چشم‌ها عناب گونست
شکیبایی مخواه از جان مهجور | که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم | نشاید کو در مان هم سکونست
که دنیا صاحبی بدعهد خونخوار | زمانه مادری بی مهر دونست
نه اکنونست بر ما جور ایام | که از دوران آدم تا کنونست

نمیدانم حدیث نامه چونست | همی دانم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند | عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند
غلامان در و گوهر می فشانند | کنیزان دست و ساعد می نگارند
ملک خوان و میاق و بدر تو خان | بر سواران تازی بر سوار رسند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر | بایوان شهنشاهی درآرند
هم شادی که از بر طاق ایوان | که مروارید بر تاج بارند
بدین سبکی عیش خوش کاریم | ازین پس آسمان گفتار کارند
امید تاج و تخت خسروی بود | از آن غافل که تابوتش درآرند

نشاید پاره کردن جامه در روی | که مردم تحت امر کردگارند
ولی با اینچنین داغ جگرسوز | نمی‌شاید که فریادی ندارند
نمی‌شاید که مهجوران نگریند | روا باشد که مظلومان بزارند

وله ایضاً

پس از مرگ جوانان گل مروید | پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست | نمیداند کس این قیمت مداناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو | صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیا شیرین | زلال کام در حلقش چکاناد
سرآمد روزگار سعد بوبکر | خداوندش برحمت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی | شراب از دست پیغمبر بستاناد
دران عالم خدا از عالم غیب | نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکس دل نمیسوزد بدین درد | خدایش هم بدین آتش نشاناد
درین گیتی نظر شاه عادل | محمد نام بردارش بماناد
سعادت بر تو نیکان دمادش | بخوی صالحانش پروراناد
بکام دوستان و بخت پیروز | بسی دوران دیگر بگذراناد

ایضاً له

دردی بجان رسید که آرام جان برفت | و آن سرو کو در جهان بدریغ از جهان برفت



گیتی برو جو خون سیاووش نوحه گو … خون سیاوشان زدو جشن روان برفت
دود دل از دریچه نیاید که دود خلق … هرگز چنین نبود که بر آسمان برفت
تا آتش است خرمن کس را چنین نسوخت … زنهار از آتشی که بجز رشن جان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود … بربام ماز گریه چنان ناودان برفت
چندان برفت خون ز جراحت براستی … کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد … کان سرو نو برآمده از بوستان برفت
خود دیدم زخمها که نه خون آمد و نه آه … این وه چه نیش بود که بر استخوان برفت
بسیار سرزنش نکند درد مند را … کز دل نشان نمی رود و دلنشان برفت
چشم و چراغ قوم و قبائل ز پیش چشم … برق جهنده چون برود همچنان برفت
لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست … بیا را زین ورق که بیاد خزان برفت
ما کاروان آخرتیم از دیار عمر … او مرد بود و پیشتر از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف برادران … جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت
دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح … وقتی خلاص یافت که از آشیان برفت
زنهار از آن شبانه تاریک و بامداد … کز تو خبر نیامد و زما فغان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد … داروی دل چه فایده دادن چو جان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم و همچنان … این صد یکیست کز غم دل بر زبان برفت
سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت … این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بی گناه … وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

ایضاً له

برگ تحویل میکند رمضان … بار تودیع بر دل اخوان

یار نا سیر دیده زود برفت … دیر ننشست نازنین مهمان
ماه فرخنده روی بر پیچید … وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر … مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب … نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید … بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار می نالید … در فراق بهار فصل خزان
گفتم انده مخور که باز آید … روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند … ورنه هر سال گل دمد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود … پیش ماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود … سال دیگر که در بیرستان
خاک چندان ز آدمی بخورد … که شود خاک و آدمی یکسان
هردم از روزگار ما جزویست … که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند … متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات … باز گردد بجوی رفته روان
یارب آن دم که دم فرو بندد … ملک الموت حاضر و شیطان
کار جان شرا ساسل و مهلت … تو نگه دار گوهر ایمان

ایضاً له

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین … بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
ای محمد در قیامت چون بر آری سر ز خاک … سر برآر و این قیامت در میان خلق بین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار … در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته … هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
بعد از آسایش از دنیا بچشم دشمنان … قیر بر انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در جهان … خاک نخلستان بطحا را کند خون عجین
روی دریا خون در آمد زین حدیث هولناک … می توان بشناخت بر روی شن چرخ افتاده چین
نوحه لایق نیست بر خون شهیدان زانکه هست … کمترین دولت مر ایشان را بهشت برترین
لیکن از روی مسلمانی و راه مرحمت … مهربان را دل بسوزد در فراق نازنین
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز … وز لحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین
بر زمین خاک قدمشان تو تیا دیده بود … روز محشر خونشان گلگونه رخسار عین
حال مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک … روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بروی نهاد … کآسمان گاهی بمهر است ای برادر گه بکین
تیغ هندی بر نیاید روز پیکار از نیام … شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
گر کسانند از پی مردار دنیا جنگجوی … ای برادر گر خردمندی چو سیمرغ آن نشین
ملک دنیا را چو قیمت حاجت آنست از خدا … گو روا دارد بما ملک ایمان و یقین
یارب این ملک مسلمانی بامن آباد دار … در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد … آنکه اخلاقش پسند افتاد و اوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او … زیر و پستان را که کس نشاید جز چنین
لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند … گاه هزاران آفرین بر جانش از جان آفرین

روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گوی … تا بنیت منصور و بخت یار و اقبال قرین
قدتم المراثی بعون الله تعالی

تو خوان خلق بر نقی در روی بر تابی … [illegible]
یصدعنی فی الجواد لو لاالسکن … الیک قلبی یا غایت المنی جاثی
بو عندلیب چه فریاد ما که میدارم … ترا از غرور جوانی همیشه در تابی
بیرگ صاحب حسنت جور پیشه کند … ترا چه شد که خود انور کمین احبابی
لها جبینی اذ انی بترک ذکر اه … لقد اطعت و لیکن بحته آبی
غمت چگونه بپوشم که دیده برروت … می گوای بر من جهد بکذ انی
واتو بر سر آتش نشانده عجب اگر … منم در آتش و از حال من تو در تابی
منی از تو سیر نگردم که صاحب استسقا … نه ممکنست که هرگز رسد بسیرابی

حله ایضاً

و قتها یکدم بر آسودی تنم … قال مولائی بطرف لا تنم
فمعانی و دعا سفا فصح … لا تخلوا قبل من نجم السلم
یا قریب الحسن رفقا بالغریب … خون درویشان مریز ای محتشم
گر نکردستی بخونم جبه تر … یا کدالک الکف مخصوبا بدم
قد ملکت القلب ملکا دایما … خواه اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی و بر رانی بنده ایم … لا ابالی ان دعای او ستم
یا قضیب البان ما هذا الوقوف … گر خلاف سرو میخواهی بجنبم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق … احسبت الآن الا قد عجم



مارا بسرای بادشاهان ره نیست — تو خیمه بصحرای گدایان نزنی

ایضاً

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن — برق آمده آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن — بزانکه بجای دوست دشمن دیدن

ایضاً

با دوست بکسایه در م خلوت بود — وان روی گلینش گل جام آلود
کفتا دگراین روی کسی دارد دوست — کفتم بکل آفتاب نتوان اندود

ایضاً

نه هرکه زمانه کار او در بند د — فریاد و جرخ بر آسمان پیوندد
بسیار کسی که اندرونش جون رعد — می نالد و جون برق لبش می خندد

ولـه

من بنده بالای جو شمشادتم — فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
جشم بحدیث تست و کوشم بدهان — وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

ولـه

آنان که بری روی و شکر گفتارند — حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب برسا نا یزه نیست — تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

ولـه

آن دوست که آرام دل ما باشد — کویند که زشتست بهل تا باشد
شاید که بجشم کس نه زیبا باشد — تا یاری از آن من تنها باشد

ولـه

کس با تو عدو مخالفت نتواند — زیرا که کو فتار کمندت ماند
نه دل دهدش که با تو شمشیر زند — نه صبر که از تو روی جه کرداند

ایضاً

کفتم که دگر جشم بدلبر نکنم — معزولی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست — توبت کردم که توبه دیگر نکنم

ایضاً

مارا نه ترنج از تو مرادست و نه به — تو خود شکری بسته و بادام بده
کونار زپستان تو که باشد جو مه — هرکز نبود به از زنخدان تو به

ولـه

خیزم قد و بالای جو حورش بینم — وز طلعت آفتاب نورش بینم
کوره ندهندم که بنزدیک روم — آخر نه کمترم که زدورش بینم

ایضاً

در خرقه توبه آمدم روزی جند — جشم بدهان واعظ و گوشم به پند
ناکاه بدیدم آن سهی سرو بلند — از یاد برفتم سخن دانشمند

ایضاً

من جاکر آنم که دلی بربا ید — یا دلکسی دهد که جان آساید
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست — در ملک خدای اگر نباشد شاید

ولـه

ای یار کجایی که در آغوشش نه — واهشب بر ما تو جون دوشش نه



ولـه

تدبیر صواب از دل خود باید جست / سرمایه عافیت کفایت تحت
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست / یعنی ز دل شکسته بیرون است

ایضـاً لـه

روزی دو سه شد که بنده ننواختهٔ / و اندیشهٔ کار ما نپرداختهٔ
زان می ترسم که دشمنان اندیشند / کز چشم عنایتم بینداختهٔ

ایضـاً لـه

گر دولت و بخت باشد و روز بهی / در پای تو سر بیازم ای سرو سهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم / ترسم که تو پای بر سر من ننهی

ولـه

ای کاج بکردیم نگاه از دیده / بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تشویش من از دل بود و گناه از دیده / آه از دل و صد هزار آه از دیده

ولـه

دستارچه کان بت دلبر دارد / زان بوی اگر باد صبا بر دارد
پژمرده ده ساله اگر بگذرد / در حال ز خاک تیره سر بردارد

ایضـاً لـه

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما / کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم خم خانه ز می / زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما
تمّت الرّباعیات بعون الله

شب‌تری را بهار روی تو نیست / من بدین مفلسی خریدارت
غیر تو هست و اقتدارم نیست / که نیوشم ز چشم اغیارت
گر چه بی طاقتم چو مور ضعیف / میکشم نفس و میکشم بارت
تا جهان در کمند / که مخلص شود گرفتارت
من هم اوّل که دیدمت گفتم / حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو بر نکنند / تا نه چند فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق / تو گریزان و ما طلب کارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب / که به بیند بچشم سحارت
تو بدین مرد و چشم خواب آلود / چه غم از چشمهای بیدارت

ایضـاً لـه

تا دستها کمر نکنی در میان دوست / بوسی بکام دل ننهی بر دهان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست / سیبی گزیدن از زنخ چون بوستان دوست
بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید / شوری که در میان منست و میان دوست
میسر نشد که دوش گزیر... / خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جانم ضعیف ماند / و آن هم برای آنکه کنم جان فشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در افتمش / گر کبر و ناز باز نه پیچد عنان دوست
هیهات کام من که برآید درین طلب / باشد که نام من برود بر زبان دوست
چون جان سپردنیست بهر صورتی که هست / در راه عشق بهتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی برم این شوق تا بخاک / وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمنست / فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

ایضـاً لـه

تن آدمی شریفست بجان آدمیت / نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی / چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد / که همان سخن بگوید بزبان آدمیت
اگر آدمی بنودی که اسیر دیو بودی / که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد / همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت / بدر آی تا به بینی طیران آدمیت
بنصیحت آدمی شو نه بخوشتن که سعدی / هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

ایضـاً لـه

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست / طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی / کز خندهٔ شکوفه سیراب خوشترست
شمعی به پیش روی تو گفتم که بر کنم / حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان / و امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست
آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار / با من مگو که چشم بر احباب خوشترست
زنهار مده بدست رقیبان تندخوی / از دست خود بده که ز جلاب خوشترست
سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود / خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشترست
هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی / همچون بهشت بابی از آن باب خوشترست

ایضـاً لـه

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت / موئی نفروشم بهمه ملک جهانت
شیرین تر ازین لفظ نشنیدم که سخن گفت / تو خود شکری یا عسلست آب دهانت

بگذار که دشمنان باطل بیندیش / که این چنینت باطل با تن خویش

ایضـاً لـه

دیدم که بکشتن بز غاله برد / روزی پلنگ شیر شش از هم بدرد

دوستان بجنگ آزارند / چندان نه که جای آشتی نگذارند

ولـه

بزرگی نماید برو با بداد / که مردم بخشش نمایند خواد

ولـه

غم شهر کسان تا بود ده باشد / از و در دست نیاید غم غمناک خورد

ولـه

گو بنده را چه غم که نصیحت قبول نیست / گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

ولـه

مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

ولـه

زنده دل از مرده نصیحت نیوش / مرده دل از زنده نگیرد بگوش

ولـه

رفتن جو خضر و رنست و منزل بگذاشت / من خود ننهم دلی که بر باید داشت

ولـه

آتش نی در زن و در گذار / که در بیشه نه خشک ماند نه تر



الفصل الرابع

بای لمحی نزد سلیمان برون | عیبت ولیکن هنر ارمغوزی

ولہ

جائی نرسد کسی بتوانائی خویش | الا تو چراغ رحمتش داری پیش

گر راه نمائی همه عالم راست | ور دست نگیری همه عالم جاست

ولہ

ای گرگ نگفتمت که روزی | بیچاره شوی بدست یوزی

ولہ

صاحب دلی نیک سیرت علامه | کو کفش دریده باشد و خرقه جامه

ولہ

هر که دندان بخوردن بنهاد | نان دیگر کس نخواهد داد

ولہ

نهالی بسی سال گردد درخت | ز بیخش در آرد یکی باد سخت

ولہ

دروغی که حالی دلت خوش کند | به از راستی که خاطر مشوش کند

ولہ

از دوی نکو صبر نه ساید کرد | لیکن به اختیاری باید کرد

ولہ

گفتم به بری بخانه چون جو کاری | آن گوی که طاقت جوابش آری

در طالع من نیست که نزدیک تو آیم | حکومت از دور دعا گو بود و بس

ایضاً لہ

طمع کرده بودم که کرمان خورم | که کرمان بخوردند ناگه سرم

ولہ

گبر بکسوت اگر شاه درویشانی | دیو بکوش خلق به از خود نیکی پیشانی

ولہ

دردم بود که جان بر تو فشانم روزی | باز در خاطرم آمد که متاع لیست حقیر

ایضاً لہ

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف | که فرصت عزیز است والوقت سیف

ولہ

گر جوب عود گرد و ورسنگ در شود | مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود

بیچاره جو در میان دریا افتاد | مسکین چکند که دست و پائی نزند

ولہ

اگر بیتاب سرهنگان هم از در که برانندت
از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت

تمت المفردات بعون الملک الوهاب

اللعین الشیطان والشم الحیطان لعن لا تشبعه الزمان وسما لا یحلی الدور الذی یجمع بیننا وبین النسوان کا تحج باللواطة من الرجال والصبیان تهر بوتنا فی بیان زانهم وکو عودنا فی شکاف کهیتا نهم ادخل حداثنا فی ندانهم وبعثنا فی حرم دانهم املاونا والبقل والسداب واطباقنا من الخبز والکباب وسمعنا مملوا من صوت الجنک والرباب وزین مجلسنا بانوا د الخدود والدور کالمهتاب فی الضیق جبینا بالتراب واشهد ان لا خلق الا من الماقوث والکل البرهان الاسم الا بالتوافوث وبطنا الجایع منه الا قوت واشهد ان تماج عند العشر انفع من التکبا وصوت البیطا خیر من جل جل الکان الحلاج وتمات الثور له احسن من نک نک دس النتاج وبرس الحدید اقوی من تخییان التراج شهادت لا ینفع عند الحساب ولا یسمع الا ما کان سمعه لا یق التراهات اخبرنا ابو شوشع الکشی ثی قال اخبرنا یا بن السندانی قال اخبرنا ابو رفرف الارد ویلی قال اخبرنا ابو شرب الهورستانی قال اخبرنا ابو لقلق الیبستانی قال اخبرنا استاد هده الصنعت ومعنی هذه المنعه احمق ابن قلتبان من قواد الزانی عن ارد ل الخلایق واحسن الناس ابو الوسواس بن الخناس علیهم اللعنه قال الجماع فی الجمعه یکون بالجمعه وجماعه النسوان الاجماع خیر من الاجتماع مع الغلمان والصبیان قال ایضا تحریک الایر فی الراحة عن الاباحة فی الساحة مویة والاس

مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار | لیکن ره که برگرفت بجای ملالتست
ای مدعی که میگذری برکنار آب | ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل | سهو میکنم که مقام خجالتست
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایع است | جز سر عشق هر چه بگوئی ضلالتست
ما دو مقابله با مجلس نماند | سعی که بحضور تو رفت آن اقالتست
سعدی بشوی نقش دل از نقش غیر دوست | علمی که ره بحق ننماید جهالتست

ایضاً لہ

یارا بهشت صحبت یاران همدمست | دیدار یار نامناسب جهنمست
مردم که در حضور عزیزی بسر بری | دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست | بس دیو را که صورت فرزند آدمست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام | جز بر دو روی یار موافق که در همست
کو خون تازه میرود از ریش اهل دل | دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف | لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
ممسک برای مال همه ساله تنگدل | سعدی بروی دوست همه روزه خرمست

ایضاً لہ

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد | زیرا که نه رویست که وصبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی | کز عالم غیب این همه دل با تو روان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری | هرگز نشنیدیم که کس صبر ز جان کرد
تا کوه گرفتم ز فراقت مژه ام آب | چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد
یاران نشاط اول این سال بیارید | ابر این همه تاخیر که کرد از پی آن کرد



تا در نظرت باد صبا عذر نخواهد | مرحوم که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل غنچه ماند آمدنت در چمن انداخت | سلطان صبا بوز زمین ... دامان
از دامن گل تا به در شهر بساطی | از سبزه بگسترد و در و لاله فشان کرد
شاید که زمین خرقه بپوشد که چو سعدی | پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

ایضاً له

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند | بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ممالک چو بنخجیر روند | صید را پای به بندند و رها نیز کنند
عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو | سر و زر و دل و جان فدا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن | کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش | کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
تو خطا بینی و جفا از تو خطا نیست عجب | کانکه از اصل صوابند خطا نیز کنند
گر رود نام من اندر دهنت باکی نیست | پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

ایضاً له

آنکه غمی چون غم ماییست چه داند | کز عشق توام دیده چه شب میگذراند
وقتست که از پای در آیم که همه عمر | دردی نکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس | کاحوال دل سوخته هم سوخته داند
دیوانه گرش پند دهی آن نپذیرد | ور بند نهی سلسله در هم گسلاند
ماهی تو بدل برتو دیم آب صبوری | در آتش سوزنده صبوری که تواند
هر گه بسوزد جگرم دیده بگرید | وین گریه نه آنست که آتش بنشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد | تا بر سر صبر من مسکین ندواند

شیرین نماید بر ما شکر وصل | افواه که فلک نی مر جدایی بجهاند
گر بار دگر دامن کامی بکف آرم | تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند
ترسم که بمیرم من ازین ریخ و دریغا | کاندر دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود از بار پس کشتی بخراسان | گر چشم من اندر عقبش سیل براند
فریاد که چون شرح فراق تو نویسم | فریاد برآید ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران توهم با تو توان گفت | هیهات که قاصد چه بسمع تو رساند
زنهار که خون بچکد از گفت سعدی | هر کس همه نشتر بخورد خون بچکاند

ملمع ایضاً

از صومعه رختم بخرابات برآید | گرد از من و سجاده و طامات برآید
تا خلوتیان سحر از خواب در آیند | مستان صبوحی بمناجات برآیند
آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند | گو همچو فلک سر بسموات برآید
رو ملک دو عالم بیک شیشه بفروش | گو زنده جهل ساله بمیهات بر آید
تا گرد ریا کم شود از دیده سعدی | رختش همه در آب خرابات برآید

ایضاً له

بکوی لاله رخان هر که عشق باز آید | امید نیست که دیگر بعقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابست | که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیک بختی کسی | که مردم از در او چون تو دلنواز آید
ترشی نباشد اگر صد جواب تلخ دهد | گر آن دهان تو شیرین بدو نواز آید
چه گونه روی ببین و نقش بخوان | اگر بیان کنمت قصه ام دراز آید

خوشم از سر سوز سینه ناله از سر درد | نه چون دگر سخنان کز سر نیاز آید
بجای خاک به دو چشم سعدی نه | که هر که جان گرای بود نیاز آمد

ایضاً له

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد | ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بیمار نزنونیها بر خویش روا دارد | درویش که بازارش با محتشمی باشد
ز نیسان که وجود تن ای صورت روحانی | شاید که وجود ما پشت علمی باشد
با آنکه اسیرانی کشتی و خطا کردی | بر کشته که در کوی نوع کرمی باشد
رقص از سر بیرون امروز نخواهد شد | کین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
هر که بهمه عمرش سودای کسی بودست | داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس را الم اندیشه واقف نشود سعدی | الا که کسی گوید کو را المی باشد

ایضاً له

زلف او بر رخ چو جولان میکند | مشک را در شهر ارزان میکند
جوهری لعل در بازار حسن | قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد | ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همان قصد وصالش میکنم | وان ستمگر قصد جان میکند
تیر مژگان و کمان ابروش | عاشقان را عید قربان میکند
از وفا ما هر چه بتوان میکنم | و ز جفا او هرچه بتوان میکند

ایضاً له

گر ازان جفای تو روزی دلم نیاز آرد | کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
ز درد عشق تو امید صبح بود | اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد

دلی عجب نبود گر بسوخت آتش تیز | چه جای موم که پولاد در گداز آید
... که گر بخرامی درخت قامت تو | ز رشک سرو روانرا در احتراز آرد
گر بروی خود از خلق در نخواهم بست | اگر گهی ز تو آزرده ام فراز آرد
اگر قبول کنی سر بنهیم در قدمت | چو بت پرست که در پیش بت نماز
... بسمع رضا گوش دل سعدی دار | که شور عشق متهاد لب نواز آرد

ملمع ایضاً

سیل بین کان سرو بالا کند | سرو بین کان نمک صحرا میکند
حاجت صحرا نبود آینه ... | گر نگارستان تماشا میکند
غافلست از صورت زیبای او | آنکه صورتها زیبا ... کند
من ملول روز دانستم که عشق | خون مباح و خانه یغما میکند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم | درد پنهان آشکارا میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش | چون مراد او سهل تا میکند
سعدیا بعد از تحمل چاره نیست | هر ستم کان دوست برما میکند

ایضاً له

دست بجای نمی رسد تا بتو بر فشانمش | بو که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش
گر تو شرح عشق تو نیست زبان خامه را | گرد ز دامن تو چند بر دانمش
ایمنی از خروش من کز جهان در او فتد | فارغی از فغان من کز بفلک رسانمش
آه و دریغ و آب چشم ار چه موافق منند | آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش
هر که بسر سودای فلان جان دادت چگونه هند | خون شد و دم بدم همی از مژه می چکانمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من | گر بجان فرا رسد ز من همه وارهانمش



عشق تو گفته بارها سعدی و آرزوی من | بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جدا شوم

ایضاً له

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش | گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر | حاصل آنست که دایم نبود دورانش
آن خداییست تعالی ملک الملک قدیم | که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه‌ست بدین عمر که چون غنچهٔ گل | پنج روزیست بهار دهن خندانش
دهنی شیر بکودکی ندهد مادر دهر | که دگر باره بخون در نبرد دندانش
معرفت داری و سرمایه بازرگانی | چه به از دولت باقی بده و بستانش
مقبل امروز کند داد دل درویشان | که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند به زمستان در خاک | ناامیدی بود از دخل به تابستانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن | هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
دولت باد و گر از روی حقیقت پرسی | دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند | مشک دارد نتواند که کند پنهانش

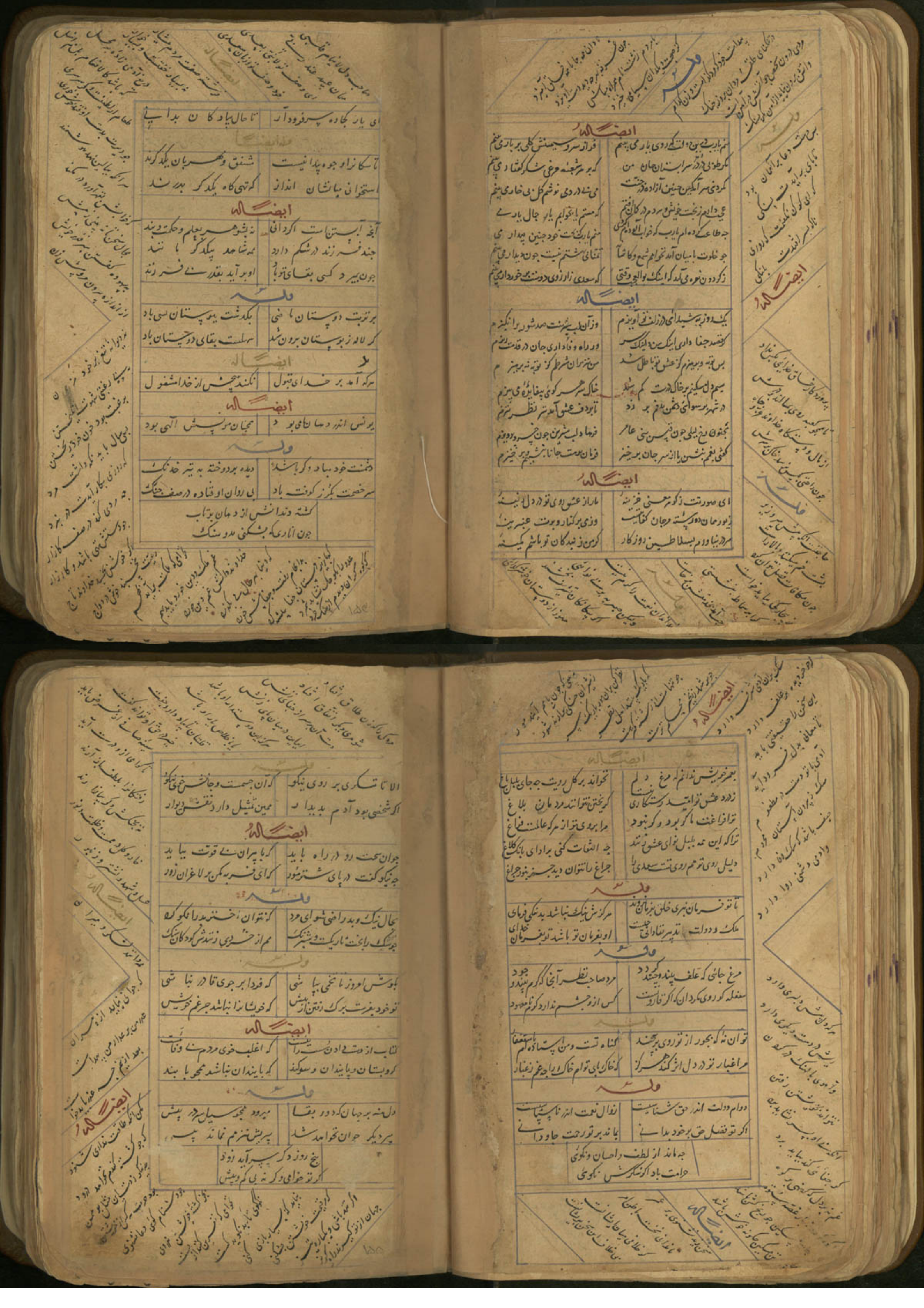
ایضاً له

و در بیابان بدر مرگ خرم باشت | از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

ایضاً له

دامان از درم با زانکه از جان از زور بتنگ آمدم | بدیداد تو خشنود م بگشا تو خرسندم
اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد | مباد آن روز و آن ساعت که من جز با تو پیوندم
یکی همتای من چستی ونی بد عهد سنگین دل | کجا همتای من باشد که در پایت سر افکندم
مکن رغبت بهر سوی بیاران پراکنده | که من همچون رد گریاران بهر سوی پراکندم
شراب وصلم اندر ده که جام هجر نوشیدم | درخت دوستی بنشان که بیخ دشمنی کندم
معلم گو ادب کم کن که من با جنس شاگردم | بهر گو بند کمتر ده که من با اهل فرزندم
بزاری در رهت سعدی چو خاک راه میگوید | بسندی بر دلم گاهی که بر دامانت بیسندم

ایضاً له



ایضاً له

منم یارب که بی دولت که روی یار می بینم / فراز سرو سیمینش گلی بر بار می بینم
شکر طوطی در آن سرابستان جان من / که بر هر شعبه مرغی شکر گفتار می بینم
گمردنی سر آنکس چنین آزاده در جنت / می نشاندر دی نوشم گل بی خار می بینم
عجب دارم ز بخت خویش و سر در کار افتم / که مستم یا بخوابم یار را جمال بادے
چه طالع که داده ام یارب که خواب آمدم آگهی / منم یارب که بخت خود چنین بیدار می
چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع و کاشانه / تمنائی بهشتم نیست چون دیدار می بینم
ز کودون نوره می آید که اینک والی وقتی / که سعدی زار زاری دوست برخوردار می بینم

ایضاً له

یک روز به شیدائی در زلف تو آویزم / وز آن لب شیرین صد شور برانگیزم
گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر / ور راه وفاداری جان در قدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد / من بعد نه آن شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم بر خاک درت گم شد / خاک سر هر کوئی بیفائده می بیزم
در شهر برسوائی دشمن بدف بر زد / تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر / فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغم بنشین یا از سر جان برخیز / فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

ایضاً له

ای صورتت ز کون معنی خزینه / ما راز عشق روی تو در دل دفینه
زیور جان دو رشته مرجان کفایت / وز می بر کنار و بوت عنبر بینه
مرد رنجناودم بسلاطین روزگار / گر من ز بندگان تو باشم کمینه

ای یار نگاه پسر فرود آر / تا حال پیاد کان بدانی

ایضاً له

تا سگ نزار و جو پیدا نیست / مشفق و مهربان یکدگرند
استخوانی میانشان انداز / که تهی گاه یکدگر بدرند

ایضاً له

آنچه آبستن است اگر دانی / نه شود هر بعلم و حکمت و بند
چند فرزند در شکم دارد / همه شاهد یکدگرها شند
چون بمیرد کسی بقای تو باد / او بر آید بقدر سنی فرزند

وله

بر تربت دوستان ما هی / بگذشت ببوستان نسیم باد
گر لاله ز بوستان برون شد / مهلت بقای دوستان باد

ایضاً له

هر که آمد بر خدای قبول / نکند هیچش از خدا مشغول

ایضاً له

یونس اندر دهان ماهی بود / همچنان مونسش الهی بود

وله

دشمنت خود مباد و گر باشد / دیده بردوخته به تیر خدنگ
سر خصمت بگرز کوفته باد / بی روان اوفتاده در صف جنگ
کشته دندانش از دهان بر تاب / چون اناری که بشکنی بدو سنگ

۱۵۴

ایضاً له

بعمر خویش ندانم که مرغ دلم / نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ
ز درد عشق توام چند رستگاری / گریختن نتوانند مردمان بلاغ
ترا فراغت ما گر بود و گر نبود / مرا بروی تو از هر که عالم است فراغ
ترا که این همه بلبل نوای عشق زنند / چه التفات کنی بر ادای بانگ کلاغ
دلیل روی تو هم روی تست سعدی را / چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

وله

تا تو فرمان بری خلق بفرمان تو اند / هر کزش نیک نباشد بد نیکی فرمای
ملک و دولت تدبیر تقاضای جلست / او بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

وله

مرغ جائی که علف بیند و چینه گردد / مرد صاحب نظر آنجا که کرم بیند و جود
مشعله کو روی بمردان که اگر قارون است / کس از و چشم ندارد کرم نامعهود

وله

توان نه که بجور از تو روی برپیچند / گناه تست و من ایستاده ام باستغفار
مرا غبار تو در دل اثر کند هرگز / که خاک پای توام خاک را چه غم ز غبار

وله

دوام دولت اندر حق شناسیست / زوال نعمت اندر ناسپاسیست
اگر تو فضل حق بر خود بدانی / بماند بر تو رحمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان و نکوئی / حرامت باد اگر شکرش نگوئی

وله

الا تا تکیه بر روی نیکو / که آن جسمت و جانش خوی نیکو
اگر شخصی بود آدم بد بداد / همین تمثیل دارد نقش دیوار

ایضاً له

جوان سخت رو در راه باید / که با پیران نه قوت بیاید
چه نیکو گفت در پای شتر مور / که ای فربه مکن بر لاغران زور

وله

بحال نیک و بد راضی شو ای مرد / که نتوان اختر بد را نکو کرد
چو سنگ راه تاریکست و شب تنگ / هم از خردی زنندش کودکان سنگ

وله

بکوش امروز تا تخمی بپاشی / که فردا بر جوی قادر نباشی
تو خود بفرست برگ رفتن از پیش / که خویشان را نباشد جز غم خویش

ایضاً له

کباب از دست ادون ... / که اغلب خوی مردم نیست وفا
کروبتان و پایندان و سوگند / که پایندان نباشد همچو پابند

وله

دل منه بر جهان که دور بقا / میرود همچو سیل سر در پیش
پیر دیگر جوان نخواهد شد / پیر بشنو ... نماند پیش
پنج روز دگر بسر آید زود / گر تو خواهی و گر نه بی کم و بیش

۱۵۵



ای خداوندان طاق و طمطراق — نعمت دنیا نیارزد فراق
اندک اندک خان و مان آراستن — بس بیکبار از سرش برخاستن

ایضاً له

تو آن نکرده از فعل خیر با من غیر — که دست فضل کند دامن امید رها
جز آستانه فضلت که مقصد امم است — یکیست در همه عالم وثوق اهل بها
بخوی از متنبهی نظر کردم — در آن سفینه در یای در بیش بها
متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد — که بر توی ندهد شمس آفتاب سها
بسمع خواجه رسیدست گوئی این معنی — که گفت خیر صلوت الکرام اعودها

ایضاً له

سفینه حکمیات نظم و نثر لطیف — که بارگاه ملوک و صدور را شاید
بنزد صاحب صاحب قران فرستادم — مگر بعین عنایت قبول فرماید
اگر چه هست متاعی حقیر چون بیله — ولی ز نزد فقیران حقیر می‌باید
رونده رفت ندانم رسید یا نرسید — ازین قیاس که آینده دیر می‌آید
بیادرسائی ازین حال مشورت بردم — مگر بهمت او کار بسته بگشاید
مرا جه گفت ندانی که خواجه دریاست — نه هر سفینه ز دریا درست می‌آید

ایضاً له

چند گوئی که مهر از او برداد — خویشتن را بصبر ده تسکین
گر بدا گوی تا بسوزد
چکند گاه پاره مسکین

یا رب این نامه سیه کرده بی فایده عمر — مجتهان از کرمت بر نگرفتست امید
گر بزندان عقوبت بریم روز شمار — جای آنست که محبوس بمانم جاوید
مرده خشک ثمری داد و هیزم گیس مزی — من بیچاره نومید تهی دست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی عجب — کن شب روز شود بر همه تابد خورشید
ما کیائیم که در معرض مردان آئیم — ما کیا خواجه محل در نظر باز سپید

ایضاً له

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز در یابی
دم از عمر میرود نفسی — اندکی ماند و خواجه غره هنوز
عمر برف است و آفتاب تموز — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خجل آنکس که رفت و کار نساخت — باز دارد پیاده را ز سبیل
خواب نوشین بامداد رحیل — رفت و منزل بدیگری پرداخت
هر که آمد عمارتی نو ساخت — وین عمارت بسر نبرد کسی
وان دگر بخت همچنین هوسی — دوستی را نشاید این غدار
یار ناپایدار دوست مدار

ایضاً له

دل عیش آدمی شکست — تا نبندد ریح میرود چه غمست
نبندد چنانکه نگشاید — گر دل از عمر بر کند شاید
گشاید چنانکه نتوان بست — گو بشوی از حیات دنیی دست
طبع مخالف سرکش — پنج روزی بوند با هم خوش

گویی زین جهاد شد غالب — جان شیرین برآمد از قالب
لاجرم مرد عالم عاقل — ننهد بر حیات دنیا دل
ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس ز پیش فرست
پند سعدی بگوش دل بشنو — ره چنین است پیش گیر و برو

ایضاً له

دوش مرغی بصبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی کند چنین مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

ایضاً له

مردکی غرقه بود در جیحون — از سر قند بود بندارم
بانگ میکرد و زار می نالید — کای دریغا کلاه و دستارم

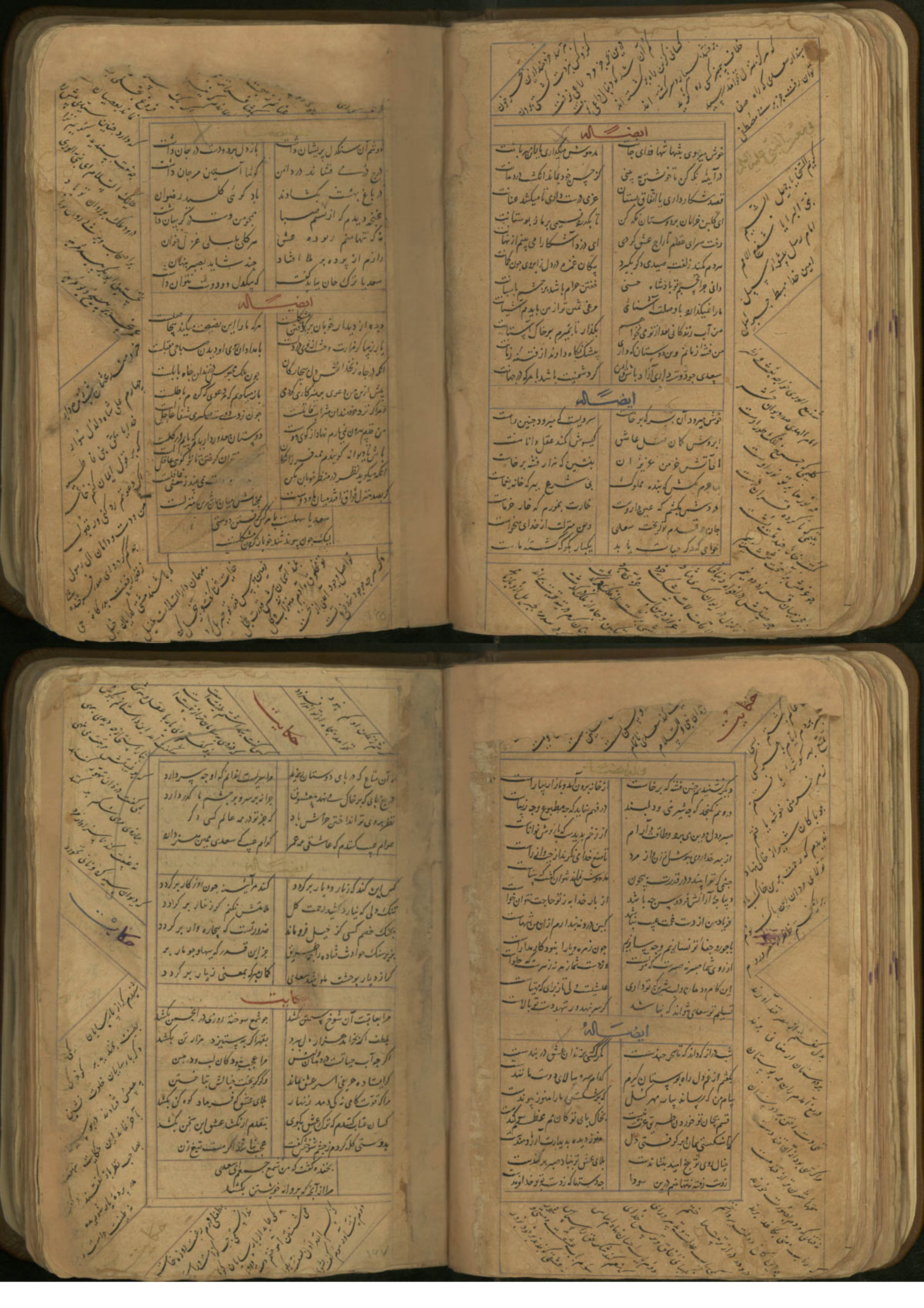
و له

یا رب کمال عافیت بر دوام باد — اقبال و دولت شرف مستدام باد
سال و مهت مبارک و روز و شبت بخیر — بختت بلند و کوکب گیتی بکام باد
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست — حشر تو با رسول علیه السلام باد
فرزند نیکبخت تو پیش خدا و خلق
محبوب تو نیک عاقبت و نیکنام باد
فاتم المقطعات بعون قاضی الحاجات

یکبار عنایت کن و تیری بمن انداز — باشم که تفرج بکنم دست و کمانت
گر رای بگردانی و گر روی بپوشی — من میکنم گوشه چشم نگرانت
پیوسته ندیدم رخ چون ماه منیرت — در باغ نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی — بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
هر کس ملامت کند از عشق تو یارا — معذور بدارد چو ببیند بعیانت
بازای که در چشم نماندست خیالت — بنشین که بخاطر بگرفتست نشانت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن — از جان رمقی دارم و هم بر خی جانت
دشنام کرم کردی گفتی و شنیدم — خرم دل سعدی که برآمد بزبانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست — تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر که او صورت نه بندد سر عشق — صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلبندی بده — ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست — نیکبخت آن سر که سامانیش هست
چشم نابینا زمین و آسمان — زان نمی بیند که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب دولتند — خسروش خوانند اگر نانیش نیست
هر کرا با ماه روئی سر خوشست — دولتی دارد که پایانیش نیست
جای عقل برسیدم ز عشق — گفت معزولست و فرمانیش نیست
درد عشق از تن درستی خوشترست — گر چه پیش از صبر درمانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست





ایضاً

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت / مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نگه کن تا خویشتن ببینی / کز چشم خود بمانی انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان / عزمی درست داری تا میکشد عنانت
ای گلبن خرامان بر دوستان نگه کن / تا بگذری نسیمی بر ما ز بوستانت
رخت سرای عقلم تاراج عشق کردی / ای دزد آشکارا می بینم از نهانت
هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد / پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
دانی چرا نخسپم تو پادشاه حسنی / خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
ما را نمیگذارد با وصلت آشنائی / مرغی [illegible] از من باید هم آشیانت
من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم / بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
من فتنه زمانم وین دوستان که دارم / پیشم نگاه دارند از فتنه زمانت
سعدی چو دوست داری آزاد باش و ایمن / گر دشمنت باشد با هر که در جهانت

ایضاً

خوش میرود آن پسر که برخاست / سرویست که میرود چنین راست
ابروش کمان قتل عاشق / گیسوش کمند عقل داناست
ای آتش خرمن عزیزان / بنشین که هزار فتنه برخاست
بی جرم بکش که بنده مملوک / بی شرع ببر که خانه یغماست
دردش بکشم که عین داروست / خارت بخورم که خار خرماست
جان در قدم تو ریخت سعدی / وین منزلت از خدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابد / یکبار بگو که کشته ماست

دوشم آن سنگدل پریشان داشت / یار دل برده دست در جان داشت
درج دری فشانده در دامن / گوئیا آستین مرجان داشت
در باغ بهشت بگشادند / باد گوئی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا / همچو من دست در گریبان داشت
نه که تنها منم ربوده عشق / هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد / چند شاید بصبر پنهان داشت
سعدیا ترک جان بباید گفت / که بیک دل دو دوست نتوان داشت

ایضاً

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست / هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصلست
یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دلست / بامدادان روی او دیدن صباحی مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان / چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست
پیش ازین من دعوی پرهیزکاری کردمی / باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
هر کرا نزد خردمندان شراب [illegible] / چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست
من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست / دوستان معذور داریدم که پایم در گلست
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان / ترک جان نتوان گرفتن تا تو گوئی عاقلست
آنکه میگوید نظر در منظر خوبان مکن / [illegible] می بیند ز معنی غافلست
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست / همچنانش در میان جان شیرین منزلست
سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی / لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

حکایت

دیگر نشنیدم چنین فتنه که برخاست / از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه شیرینی و دلبند / در فهم نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام / از زخم پدیدست که بازوش تواناست
از بهر خدا روی بپوشان ز زن و مرد / تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون / مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
دیباچه آرایش فردوس چه باشد / از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد / کین درد [illegible]
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم / چون زهره و یارا نبود چاره مداراست
از روی شما صبر نه صبرست که موتست / وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست
این کام و دهان و لب شیرین که تو داری / عیشست ولی تا ز برای که مهیاست
تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد / گر سر ننهد ور ننهد دست تو بالاست

ایضاً

شب دراز که داند که تا سحر چندست / مگر کسی که بزندان عشق در بندست
بکشم از غم دل راه بوستان گیرم / کدام سرو ببالای دوست مانندست
پیام من که رساند بیار مهر گسل / که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست / بخاک پای تو کان هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل / هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
خیال روی توام بیخ امید بنشاندست / بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا / چه دستها که ز دست تو بر خداوندست

حکایت

... آن متاع که در پای دوستان ریزند / هوا پرست ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق / چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد
نظر بروی تو انداختن حرامش باد / که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد
هوام عیب کنند که عاشقی همه عمر / کدام عیب که سعدی همین هنر دارد

ایضاً

کس این کند که ز یار و دیار برگردد / کند هر آینه چون روزگار برگردد
تنگ دلی که نیارد کشید زحمت گل / ملامتش نکنم گر ز خار برگردد
بجنگ خصم کسی کز خیل فرو ماند / ضرورتست که بیچاره وار برگردد
بزیر سنگ حوادث فتاده را چه سبیل / جز این قدر که بهر سو چو مار برگردد
گر از دیار بوحشت ملول شد سعدی / کمان مبر که بمعنی ز یار برگردد

حکایت

مرا بعاقبت آن شوخ سیم تن بکشد / چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
بلطف اگر بخواند هزار دل ببرد / بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
اگرچه آب حیاتست در دهان ویش / مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
گر ایستاده حریفی اسیر عشق بماند / و گر گریخت خیالش بتاختن بکشد
مرا که قوت کامی نه کی دهد زنهار / بلای عشق که فرهاد کوه کن بکشد
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی / [illegible] این سخن بکشد
بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت / عجب مدار اگر مست تیغ زن بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی / مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد



ایضاً له

موی دیگر مکن که چنین بر هم اوفتد — کاشوب عشق روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پری وار بگذری — فریاد در نهاد بنی آدم اوفتند
در روی دوستان ضعیف ار نظر کند — ماننده من بتیر جفا محکم اوفتند
افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر — در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
مشکن دلم که حقه راز نهان تست — ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر در آئی و لب بر لبم نهی — چندم بجست وجوی دم بردم اوفتد
سعدی صبور باش برین داغ دردناک — باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

ایضاً له

گر نسیم صبا زلف یار من دارد — که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو در افتاده اند لاله و گل — گر شمایل قد نگار من دارد

ایضاً له

سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید — ور در همه باغستان سروی بود شاید
در فهم نمیگنجد در وهم نمی آید — کز نسل بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت — کانرا همه شهر اکنون دل نیست که برباید
هر کس سر سودائی دارند و تمنائی — من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
سرها شد درین سودا چون حلقه زنان بر در — تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید
ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی — تا خون دل مجنون از دیده نپالاید
بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل — باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب مستان — کین عهد نمی ماند وین عمر نمی پاید
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزی — من مستم ازین معنی هشیار کسی باید

ایضاً له

صبحت اگر در آئی عالم بهم برآید — خاک وجود ما را که از عدم برآید
گر بو توی زرویت در خاطر من افتد — خلوت نشین جان را آه از حرم برآید

ایضاً له

پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان — باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
بخت پیروز که با ما بخصومت می بود — بامدادان زدرم صلح کنان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست — روز نوروز علی رغم خزان باز آمد
مژدگانی بده ای دوست که سختی بگذشت — دل گرانی مکن ای دوست که جان باز آمد
باور از بخت ندارم که بصلح از در من — آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تا تو باز آمدی ای مونس من از در غیب — هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
عشق ورزی تو حرامست بجز سعدی را — که بسودای تو از هر که جهان باز آمد
دوستان عیب کنندم که ملامت مکنید — کین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

ایضاً له

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید — در در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست — بر نرگس و بنفشه و گلزار بنگرید

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام — تغافلی نکند کو دعاست یا دشنام
بحمد دوست که از خویشتن خبر دارد — شراب صرف محبت بخورد مات تمام
من آن نیم که بجور از حبیب بگریزم — بآستین مرغ پای بسته بدام
بسی نماند که بنخاه ساله عاقل را — به پنج روزه بدیوانگی برآید نام
هر آنکه با تو آرام از مرکه مست باکی نیست — حریف خاص نبیند نشد از ملامت عام
شب دراز نخسبم که دوستان گویند — ببر کشیدن عجبا للمحب کیف ینام
تو در کنار من آئی من این طمع نکنم — که می نبایی از وصف حسن او خام
ضرورتست که سعدی بسوزد این اوراق — که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

ملایضاً

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم — دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم



ایضاً له

دوش در صحرای غربت لاف تنهائی زدم
خیمه بر بالای منظوران رعنای زدم

عقل کرا الکینه ریزه در پا ادفتاد
بشت دستی بر دهان عقل بالائی زدم

خرقه پوشان صوامع را دو تائی چاک شد
چون من از زرکوی و لاف یکتائی

تب خوردم رشته واا از کف خیاط صنع
بس در خیاط خود بینی و خودرائی زدم

تا بپایکشتم گردا کس چون کلید
بر در دل رفتم و قفل شکیبائی زدم

گر کسی را رغبت دانش بود کو دم مزن
زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی

چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت
تا بجوهر طعنه بر درهای دریائی زدم

پای در دامن کشیدم هوکوی کرد خود
پیش از ین گر چون فلک جرخی برعنائی

کعبه سعدی فروشستم ز دیوان وجود
بس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

ایضاً له

حکایت



جان سوزم که جانانم نه پسندد / ندانندم درست احوال معلوم
مرا که دل دهی ور جان بستانی / عبادت لازمست و بنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان ازین کار / مسافر تشنه و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می نیارد / نمی باید که پیشانی کند موم

ایضاً له

نه دست رسی بیار دارم / نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید / از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه / گر یک دل اگر هزار دارم
این خسته همچو موی باریک / از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم / اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم / وامید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی همین بود / من با تو بسی شمار دارم
دشنام همید می بسعدی / من با دو لب تو کار دارم

ایضاً له

وه که در عشق جانان سوزم / که یک شعله جهان میسوزم
سوختم گر چه نمی یارم گفت / که من از عشق فلان می سوزم
رحمتی کن که بسر میگردم / شفقتی بر که بجان می سوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم / کس نداند که نهان می سوزم
سعدیا ناله مکن گو نکنم / من کنه کارم ازان میسوزم

ایضاً له

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم / ببین برابرم آمد جمال روی تو گردم
خواستم که بگویم حدیث عشق چه حاجت / که آب دیده سرخم بگفت و گونهٔ زردم
بگلبنی بر سیدم مجال صبر ندیدم / گلی هنوز بجامم هزار خار بخوردم
مرا مکن که نصیحت می کند بصبوحی / بهر نسیم باد هوا می دهد برآمن [illegible]
نه روز می بشمردم با انتظار حالت / که روز هجر تو از من زعمر می شمردم
چو دشمنی که نکردی چنانچه خوی تو باشد / بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم
ترا که گفت سعدی نه مرد عشق تو باشد / گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

ایضاً له

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم / نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم / شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی / که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب / که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز برانم / که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم
بزخم خورده حکایت کنم ز دست نگارینه / چو تن درست حکایت کند که من بخروشم
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن / سخن چه فایده گفتن چو پند می ننیوشم
براه بادیه رفتن به از نشستن باطل / که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

ایضاً له

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم / گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآید هلاک باکی نیست / کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

به بند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح / بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز / تویی برابر من یا خیال در نظرم
خوشا هوای گلستان و خاصه در بستان / اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم / دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات / مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو من بدیدمت از شوق بیخبر بودم / کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست / بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود / و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد / بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

ایضاً له

آخر نگهی بسوی ما کن / دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی / آخر بغلط یکی وفا کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار / وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای دربند / بنشین و قبا بسته وا کن
از آنکه ملامت می پسندی / روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست / بازش بغم فراق مبتلا کن
شمشیر که میزند سپر باش / دشنام که می دهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست / زیبا همه روز گو جفا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است / تن در ده و چشم در قضا کن

ملله ایضاً

ای روی تو راحت دل من / چشم تو چراغ منزل من
آیت بجبت تو کوته ای / کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا / ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها مهیاست / بی تو همه هیچ حاصل من
گو اهل که نشسته شب و روز / هر جا که تویی مقابل من
گفتم که نگو نهان بماند / آنچه از غم تست بر دل من
هر جا حکایتی و جمعیت / منکاهٔ تست و محفل من
گر تیغ زند بدست سیمان / تا خون رود از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید / کز من بحلست قاتل من

ایضاً له

ای کودک خوب روی حیران / در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده ام که گر دست / سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را / خورشید برآید از گریبان
هر ذره ز من جز در که عالم / گر جسم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی / ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار / وامید نمیرسد به پایان
ترسم که بعاقبت بماند / در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نباشد / تا نشکند آن به زنخدان
دل بود و بدست دلبر افتاد / جانست فدای روی جانان



ایضاً له

ایضاً له

حکایت

ایضاً له

ایضاً له

حرف الیاء

حکایت



تا من درین سرایم این در ندیده بودم — کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان — تو در برابر من چون سرو ایستادی
اول چراغ بودی آنگه شمع گشتی — آسان ترا گرفتم در خرمن اوفتادی
زینسان که می نماید در روزگار حسنت — بس فتنها بزاید تو فتنه از که زادی
خواهم که بامدادان بیرون روی بصحرا — تا دوستان بریزند کلها با مدادی
گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت — پیوسته نیکوانرا غم خورده بشادی
جائی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد — الا که داغ عشقت کاول نظر نهادی

ایضاً له

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری — جائی که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم — پیغام دوستان برسانی بدان پری
ای مشتری خصال گر از ما حکایتی — پرسد جواب ده که بجانند مشتری
ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل — صدبار بگذری و تو یکبار نگذری
با دل نهادمی چو دل ما بدست تست — یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود برون پرده حکایت کجا رسید — چون از درون پرده پرده میدری
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی — دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ایضاً له

ای ذات شریف و شخص روحانی — آرام دلی و مرهم جانی
خرم تنکه با تو پیوندد — وان قوم که در میان ایشانی
من نیز کمر بخدمت بربندم — باشد که غلام خویشتن خوانی
بر خوان تو آن شکر که می بینم — [illegible] کس که میرانی

جمعی که پیش خیمه ما محمل بر اشتند — گر همرهان آن عالم روان شتند
زن و فرزند و یار و خویش و پیوند — براه خواندکان کاروان شتند
نباید بستن اندر صحبتی دل — کبی ایشان بمانی یا نمانند
ز اول خاک بود است آدمی زاد — آخر چون بیندیشی همانند
پس آن بهتر که اول و آخر خویش — بیندیشند و قدر خود بدانند
زمین چندان بخورد از خلق و چندی — هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر ترک فرمان دیو خواند — که ایشان پادشاهان جهانند
بکشا تخت ابر کن ز کوری — که میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باید — که چون جلاب در حلقت چکانند
چنین معجون نیامیزد شکر آلود — ز داروخانه سعدی ستانند

ایضاً له

توانگران که بجنب سرای درویشند — ضرورتست که مروت از و بیندیشند
توئی توانگر چس از ملال درویشان — خبر نداری اگر خسته اند و گر ریشند
تراچه غم که یکی در غمت بجان آمد — که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند
مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران — که دوستان وفادار بهتر از خویشند
برآید از لب شیرین جواب تلخ و معد — چنانکه صاحب نوشند صاحب نیشند
تو عاشقان مسلم ندیده سعدی — که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند
ولیک چون بشد و تو زند و حریص و کوته دست — که ترک سر دو جهان گفته اند و درویشند

ایضاً له

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستشند — جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

عروس مجلس ما خود همیشه دل میبرد — علی الخصوص که پیرایه بر او بستند
کسان که در رمضان چنگ می شکستندی — نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لکدکوب شد بپای نشاط — ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند قدر صحبت را — که مدتی ببریدند و باز پیوستند
بدر نرود از خانقه یکی هشیار — که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانه ماست — که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست — خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
مثال راکب دریاست حال کشته عشق — بترک بار بگفتند و خویشتن رستند
بسرو گفت کسی میوه نمی آری — جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار — که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

ایضاً له

دنیی آن قدر ندارد که برو رشک برند — با وجود و عدم او غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک — الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هر چه ثباتی و بقائی نکند — گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی — که خدارا چو تو در ملک بسی جانورند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان — حق عیانست ولی طایفه بی بصرند
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مشو — دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برد این گرگ مقامر هر روز — گوسفندان دگر خیره درو می نگرند
این سرایست که البته خلل خواهد بود — خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک — عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند

تا جگی قیمت انفاس بدانند خلق — تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بی خار میسر نشود در بستان — گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز — مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

ایضاً له

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند — گرم بود آفتاب خیمه بر دشت بند
طفل کجا شیر خورد شاخ جوان کو نهال — ابجهاری کو پسند طرف چمن کو نخند
تا بتماشای باغ میل هوا میکند — مرکب مجلس درست باید و سرو بلند
عقل روا می نداشت کشف اسرار عشق — قوت بازوی عشق پنجه صبوری فکند
دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه — هرکه صراحی کشید گوش ندارد بپند
کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون — تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
هرکه بسند آمدش چون تو یکی در کنار — بس که نخواهد شنید سرزنش ناپسند
اگر سرش میکند جان بدهانش رسید — می نکند التفات انکه بدستش کمند
سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست — با کف بازوی یار پنجه نشاید فکند

ایضاً له

شوخ چشمی ای دوست که صاحب نظرانند — بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
پس نیست که پنهان نظری با تو ندارد — من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
اهل نظر آنست که چشمی بارادت — بازوی تو دارند و دگری بصر انند
نادان بده آن کو نخم خانه بدروش — کانان که برند کل کوزه کر انند
برای نگاه داری دیر پروای که داری — گر هر طرفت طایفه منتظر انند
چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست — افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند



آنان که بدیدار تو در رقص در آیند / جون میروی از هر طلبت جامه درانند
سعدی بجفا ترک محبت نتوان گفت / بر در بنشینیم گر از خانه برانند
قوی عمر چین دارد قوی غم دنی / بعد از غم روایت غم بیهوده خورانند

ایضا له

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مشو / که محالست درین مرحله امکان خلود
وی که در شدت فقری و پریشانی حال / صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که برو میگذری ساکن باش / که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
این همان چشمه خورشید جهان افروزست / که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
دست حاجت چو بری نزد خداوندی بر / که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
از ثری تا بثریا بعبودیت او / همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان / هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود
دنیا آن قدر ندارد که بر او رشک برند / ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
قیمت خود بملاهی و مناهی شکن / گرت ایمان درستست بروز موعود
پند سعدی که کلید در گنج سعدست / نتواند که بجای آورد الا مسعود

ایضا له

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد / داغ و دردی کز تو باشد بهتر از باغ و ورد
دوستان را که داغ مهربانی دل بسوخت / گر بدوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم / بنده‌ایم ار صلح خواهی جست با ما یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست / با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد

عافیت می بایدت چشم از نکورویان بدوز / عشق می ورزی بساط نیکنامی در نورد
زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش / ور بمیدان میروی از تیرباران بر مگرد
حل رعنایی مکن برگریه صاحب سماع / اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد
هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت / شمع را بینم که اشکش میرود بر روی زرد
با شکایتها که داریم از زمستان فراق / گر بهاری باز باشد لیس بعد الورد برد
سر گرانی جو سعدی میکند از گو منال / چون دلارامش طبیبی میکند دارو دردی

ایضا له

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند / من خود این بیدا همی کردم که پنهان گفته اند
پیش ازین گفتند کز عشقم پریشان بود حال / گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس / دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند / حال سرگردانی آدم برضوان گفته اند
داغ پنهانم نمی پیچند و مهر نیمهر / آنچه بر اعضا ظاهر دیده اند آن
ور نگفتندی چه حاجت کآب چشم ورنگ روی / ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفت
پیش ازین گفتند سعدی دوست میدارد ترا / پیش ازینت دوست میدارم که ایشان گفته اند

ایضا له

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند / بلبلان نوا در سماع آورده اند
ساقیان لاابالی در طواف / هوش میخواران مجلس برده اند
جرعه خوردم و کار از دست رفت / تا چه بیهوشانه در می کرده اند
ما بیک شربت چنین بیخود شدیم / دیگران چندین قدح چون خورده اند
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت / خام طبعان همچنان افسرده اند

خیمه بیرون کن که فراشان باغ / فرش دیبا در چمن گسترده اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست / کین گروه از زندگانی مرده اند
تا جهان بودست جانان گل / از سلحداران خار آزرده اند
عاشقان را کشته می بیند خلق / بشنو از سعدی که جان پرورده اند

و له ایضا

نشاید که خوبان بصحرا روند / همه کس شناسند و سرجا روند
حلالست رفتن بصحرا ولیک / نه انصاف باشد که بی ما روند
نباید دل از دست مردم ربود / چو خواهند جایی که تنها روند
که بپسند از باغبانان گل / که از بانگ بلبل بسودا
برآرند فریاد عشق از خطای / گر این شوخ چشمان بیغما
بسازیم بر آسمان سیلی / اگر شاهدان بر تو زیبا روند
نه سعدی درین کار فرو رفت و بس / که آنان که بر روی دریا
بسا هوشمندا که در کوی عشق / چو من عاقل آیند و شیدا روند
نه شرط عشق بود کز بلا بپرهیزند / چنین آمدند آنان که تنها روند

ایضا له

نه شرط عشق بود کز بلا بپرهیزند / کوفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران طلب دست ز دامن دوست / اگر فرو گسلانند دگر آویزند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست / که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
بگیر جامه صوفی بیار جام شراب / که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آور و دگر همه کام / ز ناز فتنه چه غم باشد ار برانگیزند

دلا چو با تو مقصودی آشتی افتاد / روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند
اگر ملامت جانم بتیغ فرقت تست / حلال باشد خونی که دوستان ریزند
بساط سعدی عجز است داستان رضا / گرت توقع نباشد چکونه بستیزند

ایضا له

کسان بنزد حضرت همچون سزاوارند / بعز و حرمت و طاعت که پیش و دمان خوارند
کسان بچشم تو ای قیمت و کوته قدر / که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد از زبان گفتن نیست / تو گوش دار که با حالی گفتارند
که زینهار بکیش و عجب بر سر خاک / مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند
گر انیکند این پنج روزه نوبت ملک / که بگذرند و بنای دهر بگذارند
طمع مبند و زدنیا مجو هوا و هوس / که بوشود مگرش خاک بر سر انبارند
دعای بد نکنم بر بدان که بیچارگان / بدست خوی بد خویشتن گرفتارند
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود / نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

ایضا له

آفتاب از کوه سر بر میزند / ماه روی انگشت بر در میزند
آن کمان ابرو که تیر غمزه اش / سر زنان صید دیگر میزند
دست و ساعد میکشد درویش را / باز می پندد که خنجر میزند
یاسمین بویی که سرو قامتش / طعنه بر بالای عرعر میزند
روی و چشمی دارم اندر مهر او / کین گهر میریزد آن زر
عشق را پیشانی باید چو میخ / تا جنینش سنگ بر سر میزند
انگبین رویان نپرسند از مگس / نوش میگیرند و نشتر میزنند







ایضاً

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم / خواب در روضهٔ رضوان نکند اهل نعیم

خاک را زنده کند تربیت باد بهار / سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم

جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب / شب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم

شاهدان را ز اهل نظر روی فرو نکشند / بار درویش تحمل نکند خلق کریم

بوی پیراهن گم کردهٔ خود می‌شنوم / گر نگویم همه گویند ضلالیست قدیم

عاشق آن روی ندارد که نصیحت شنود / درد ما نیک نگردد به مداوای حکیم

توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق بکن / هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد / گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

طمع وصل همی دارم و اندیشهٔ هجر / دگر از هر که جهانم نه امید است و نه بیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست / عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم / پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ایضاً

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم / مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی / بار دل است همچنان گر به هزار منزلم

ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو / کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم

بار کشیدهٔ جفا پرده دریدهٔ هوا / راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود / گر تو به شخص غایبی در نظری مقابلم

آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو / تا نرسم بدامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من / چون برود که رفته‌ای در دل و در مفاصلم

سنت عشق سعدیا ترک نمی‌دهی بلی / کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم

داروی درد عشق را با همه علم عاجزم / چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

ایضاً

گویی برابر منی یا خیال در نظرم / که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم

چو آفتاب برآمد ملال باکی نیست / بکاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

تو همچنانکه شکر در کنار و من چون عود / کنم بر آتش سوزان نهی که غم نخورم

ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح / بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

دریغ عهد گلستان و باد در بستان / اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم / دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از کنار فرات / مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود / و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم

زمن مپرس که سعدی چرا پریشانی / خیال روی تو [illegible]

ایضاً

تا تو بخاطر منی کس نگذشت بر دلم / مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

من چو باخرت روم رفته بباغ دوستی / داروی دوستی بود هرچه بروید از گلم

میرم و همچنان بود یاد تو بر زبان من / ریزم و همچنان بود یاد تو در مفاصلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو / با همه سعی اگر نبود ندمی چه حاصلم

لایق بندگی نیم سلطنتی و قیمتی / در تو قبول میکنی با همه عیب فاضلم

مثل ترا بخون من گر بکشی بیا طلی / کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم

کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد / گر برود استخوان بود باد صبا بساحلم

سرو برفت و بوستان از نظرم بکلکی / میوه دست بوی بیخ کوفته در دلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو / این همه یاد میرود وز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند / تا توگذشتن دگر وطن بنزی که عاقلم

ایضاً

تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم / با وجودش ز من آواز نیاید که منم

ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجو / بر کنم دیده و من دیده از او برنکنم

ور بگویم که مرا آتش غم در جان نیست / دشمن و دوست بدانند محال است سخنم

در همه شهر فراغت نیست انجمنی / که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم

گو بخون تشنهٔ اینک سر و تن باکی نیست / که بغیر تو بود وانکه بود به بدنم

مرد و زن گو بجفا گفتن من برخیزند / گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم

شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر / من گر از دست تو باشد مژه برهم نزنم

تا بگفتار در آمد دهن شیرینت / پسر آنست که شوری بجهان در فکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا / این قدر بس که دو نام لب شیرین دهنم

ایضاً

بعشق مهربان و یار محرم / همه کس دوست میدارند و من هم

نظر بر نیکوان رسمیست معهود / نه این بدعت من آوردم بعالم

تو گر دعوی کنی پرهیزگاری / مصدق دارمت والله اعلم

و گر گویی که میل خاطرم نیست / من این دعوی نمیدارم مسلم

حدیث عشق اگر گویی گناهست / گناه اول ز حوا بود و آدم

گرفتار کمند خوب رویان / ننازد مدحش خبر باشد نه از ذم

نفس را بوی خوش چندین نباشد / گر در جیب دارد ناف آهو

نه مروارید از آب شور خیزد / ورا در آب شیرینست لؤلؤ

غزلهای سخن مطبوع او شاد دست / بترکستان رویش خال هندو

عجب گر در چمن برپای خیزد / که پیشش سرو ننشیند بزانو

اگر پیوندش انزمحفل عام / دو صد فریاد برخیزد ز هرسو

بیاد روی گلبوی گل اندام / همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی / که جور نیکوان رسمیست معفو

ایضاً

حاشا که اینکه ناخن دلبند رشته / یا خون بیدلیست که در بند گشته

من آدمی بلطف تو هرگز ندیده‌ام / این صورت و صفت که تو داری فرشته

این طرفه‌تر که تا دل من برده منزلت / حاضر نبوده هرگز و غایب نگشته

دفتر حکایت عشقت نوشته‌ایم / تو سنگدل حکایت ما در نوشته

زیب و زینت آوردیا ز نهایتست / حوری مگر نه از گل آدم سرشته

من در میان وصف تو حیران بمانده‌ام / حدیست حسن را و تو از حد گذشته

سر می‌نهند پیش خطت عارفان پارس / سوری مگر ز گفتهٔ سعدی نوشته

ایضاً

سرمستیی لطیف ساده / در دست گرفته جام باده

در مجلس و بزم باده نوشان / بسته کمر و قبا گشاده

لعلش چو عقیق گوهر آگین / زلفش چو کمند تاب داده

در گلشن بوستان روشن / زنگی بچگان ز ماه زاده



بنشسته زمین بخدمت وی | گردون کشش بخدمت ایستاده
خورشید که شاه آسمانست | در عرصهٔ چون او پیاده

ایضاً له

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم بمیخانه | ز عشرت می پرستان را منور گشته کاشانه
ز خلوتگاه ربانی و ثاقی در سرای دل | که تا فتنه دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه
چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس | بنا فرزانگی کفتند کاول مرد فرزانه
بشد تاریخ خلق از شراب آن مجلس خوردم | که مه پیرامن شمعش ندارد بود پروانه
گمان بردم که طفلان بند و از پیری سخن گفتم | مرا پیر خراباتی جوانی داد مردانه
که نور عالم علوی فراز روزنی تابد | تو اندر صومعش دیدی من اندر کنج میخانه
گشاد نداز درون جان در تحقیق سعدی را | چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

ایضاً له

اگر بتحفهٔ جانان هزار جان آری | محقرست و نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همان مثل دارد | که گل بگلستان بری و زر به بوستان آری
هنوز در دل ما آفتاب رخ ننگاشت | که سایهٔ سر یار مهربان آری
ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب | تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
ز حسن روی تو بر دین خلق می ترسم | که بدعتی که نبودست در جهان آری
ز چشم مست تو واجب کنند هشیاران | حذر کنند ولی تا ختن نهان آری
جواب تلخ چه داری بگو و باک مدار | که شهد محض بود چون تو در دهان آری
یکی لطیفه ز من بشنوای که در آفاق | سفر کنی و لطائف ز بحر و کان آری
گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار | به پیش اهل معانی چه ارمغان آری

ایضاً له

امیدوارم اگر صدرهم بپندازی | که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چو روزگار نسازد ستیز نتوان برد | ضرورتست که با روزگار در سازی
جفای عشق تو بر عقل من چنان مثلست | که سر کریت بکافر محمد غازی
دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت | بخون من ببر انگشت میکند بازی
بسی مطالعه کردم بعیش عالم را | ز هر که در نظر آمد بحسن ممتازی
هزار نوبت اگر محنت و بلا بکشند | ترا از آنچه که در نعمتی و در نازی
حکایت عشق تو پیدا نکردی بر خلق | گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
زهی سوار که صد دل بغمزه میبری | هزار صید بیک تاختن بیندازی
ترا چو سعدی اگر بنده [illegible] | که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

ایضاً له

ای باد صبحدم خبر دلستان [illegible] | [illegible] جمال آن بت نامهربان بگوی
بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار | [illegible] از آن دهان بگوی
بستم بعشق موی میانش کمر چو مور | [illegible] این سخن اندر میان بگوی
با بلبلان سوخته حال ضمیر من | پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی
دانم که باد بر سر زلفش گذر کنی | گر بشنود حدیث من اندر نهان بگوی
کای دل ربوده از بر من حکم از آن تست | ور نیز گویم بشکر آن جان بگوی
راز دل از زبان نشود هرگز آشکار | گر دل موافقت نکند ای زبان بگوی
سعدی ز دست وقت بلا بستان روزگار | نزدیک دوستان وی این داستان بگوی

ایضاً له

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری | یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری
نشنیده‌ام اندر ختن بر صورتی چندین فتن | هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
صورت گری دیبای چین گو صورت رویش ببین | یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری
بالای سرو بوستان آن قد ندارد دلستان | خورشید با رویت چنان زلفی ندارد عنبری
تا نقش می بندد فلک کس را نبودست این نمک | حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
تا دل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام | چون در نماز استاده‌ام گوئی بمحراب اندری
فصل بهارست ای نگار اینک کنار جویبار | با عاشقان سوگوار بخرام چون کبک دری
چون رفته باشم زین جهان از آیدم رفته روان | گر مجنون دامن کشان بالای خاکم بگذری
از لعلت آتش میجهد نعلم در آتش می نهد | گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان می پروری

ایضاً له

ای که بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی | گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور بکن که حاکمان جور کنند بر رهی | شیر که پای بند شد دل بنهد بروبهی
از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی | رفت و رهائی کند و اند وره نمی دهی
شاید اگر رها کنی ای که ز درد هم آگهی | ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی
سعدی و عمرو و زید را هیچ محل نمی‌نهی | این همه لاف میزنم از همه میان تهی

ایضاً له

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی | تا در نکشی زهرد بینا را می
ملک همه تیت را چه سود و زیان دارد | گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی
زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی | کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی

ایضاً له

چشم بدت دور ای بدیع شمایل | یار من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه کنان میروی و باز می آئی | سرو ندیدم بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست | روی تو از خدا است فرض دلائل
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون | عشق تو منسوخ کرد ذکر اوائل
پرده جدا شد میان عاشق و معشوق | سد سکندر نه ثابتست و نه حائل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند | هر دو برقص آمدند سامع و قائل
گو همه شهرم نگه کنید و ببینید | دست در آغوش یار کرده حمائل
دور بآخر رسید و عمر بپایان | شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد | ره بتو دانم دگر بهیچ وسائل
با که بگویم حکایت غم عشقت | این همه گفتیم و حل نگشت مسائل
سعدی از این بس نه عاقلست و نه هشیار | عشق بچربید بر فنون فضائل

ایضاً له

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل | گل از خارم برآوردی و خار از پای و پای از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی | از آن خورشید تیغ افکن جان فکن دامن محمل
گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید | هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من | بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا | که حال غرقه در دریا چه داند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید | که قتلم خوش می آید ز دست و پنجهٔ قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند | شتر جائی نخواباند که لیلی را بود منزل



زعقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید / گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل
درون معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید / اگر سرجوا از جان برون آید شنیدن لاجرم در دل

ایضاً له

من ایستاده ام اینک بخدمتت مشغول / مرا از آنچه که خدمت قبول یا نه قبول
نه دست با تو درآویختن نه پای گریز / نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند عشق نه بر پیچ زلف مفتولت / که روی نیز بگردی ز دوستان مقتول
من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد / بدوستی که نگردم ز دوستت عدول
ملامتم نکنی گر چه جای آنم نیست / هزار جان عزیزم فدای طبع ملول
وراکناه خود است از جفای دوست بنم / گر عشق بار گران بود من ظلوم جهول
گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق / علی التمام برو خوانم الحدیث یطول
ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد / که می‌نویسم و در حال میشود مغسول
من از نگاه و نصیحت کمان بهانه گوی / حکیم را نرسد که خدائی بهلول
حدیث عشق به گفتن نمیتوان آموخت / کلو کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند محبت را بلطف خویش بخوان / که گر بعنف برانی کجا رود ملول
نه زور بازوی سعدی که دست و پنجه شیر / سپر بیفکند از تیر غمزه مسلول

ایضاً له

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول / در سرای نهم کرده باز خروج و دخول
خمار در سر و دستش بخون هشیاران / خضاب نرگس مستش بجادوئی مکحول
شب دراز دو دستش بر آستان امید / که بامداد در خانه میزنند ما مول
بیار ساقی و عمیا بکوی و چشم به بند / نه من که دوش بنالیدم از کلام عدول

چنان تصور معشوق در خیال منست / که دیگرم متصور نمی‌شود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق / چنان شدست که فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد / گرفته خانه درویش پادشه بنزول
در آن سماط که منظور میزبان باشد / شکم پرست کند التفات بر ماکول
بدوستی که زدست تو ضربت شمشیر / چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی / چه نسبتست بگویند قاتل و مقتول
مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش / دریغ باشد پیغام ما بدست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست / چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

ایضاً له

خداوندی چنان بخشنده داریم / که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد / بیا تا سر بدین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی / جز انعامت دری دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی / وگرنه از گنه سر بر نیاریم
تو مشتی خاک ما را آفریدی / چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان / وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما / بلی روزی بغفلت میگذاریم
بگویم خدمت آوردیم و طاعت / که از تقصیر خدمت شرمساریم
مباد آن روز کز دریای لطفت / بدست ناامیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت با صلاح آر / که مسکین و پریشان روزگاریم
ز درویشان کوی انگار ما را / گر از خاصان حضرت بر کناریم

ندانم دیدنش را خود صفت چیست / بجز این کز سماعش بیقراریم
شرابی در ازل درداد ما را / هنوز از تاب آن می در خماریم
چو عقل اندر نمی‌گنجید سعدی / بیا تا سر به شیدائی برآریم

ایضاً له

المنة لله که نمردیم و بدیدیم / دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور / بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر دیده بکوس بشارت / و آواز درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از شرق برآمد / روئی که ورا چون مه نو میطلبیدیم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت / امروز بخوردیم که حنظل بچشیدیم
در سایه ایوان سلامت بنشستیم / تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن / کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلک آن روز چنان آتش تیغ / در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز / باز آمد و از بند زمستان برهیدیم
دشمن که نمی‌خواست چنین کوس بشارت / [illegible]
سعدی ادب آنست که در حضرت سلطان / گویند که ما خود شب دیجور ندیدیم

ایضاً له

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم / قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد / تو از من صبر بتوانی و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه / دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم
تواند بوستان باید که زیر سرو بنشینی / وگر باغبان گوید که دیگر سرو بنشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی / خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
بهر بابی در افتادم که با یارش نمی‌بینم / کسی را پنجه افکندم که در مانش نمیدانم
فراقم سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید / که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
میسر دوش چون بودی بتا دیگی و تنهائی / شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند / بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت / هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت / من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

ایضاً له

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم / همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
گر توانی که بجوئی دلم امروز بجوی / ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
نه چنان معتقدم کز نظری سیر کند / باغبان تشنه که جیحون بنشاند آزم
همچو چنگم سر تسلیم ارادت در پیش / تو بهر نوع که خواهی بزن و بنوازم
گر بآتش ببرم صد ره و بیرون آئی / زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم / سر نه چیزیست که در پای عزیزت بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست / بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب / که همه شب در چشمم بفکرت بازم
گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی / درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

ایضاً له

امروز مبارکست فالم / کافتاد نظر بران جمالم
الحمد خدای آسمان را / کاختر بدر آمد از وبالم



خوابت نمی‌گیرد که می‌نماید ... یا عشوه می‌دهد خیالم
لیکن نخفت بود مسج روزم ... وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست ... دیدم آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی ... رو باز نخیر که خالم
باز آی که از اشتیاق رویت ... بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده‌ام از فراق چندانکه ... دل باز نمی‌دهد وصالم
از غایت تشنگی که بودم ... در حلق نمی‌رود زلالم
بیچاره به رویت آمدم باز ... چون چاره نماند واحتمالم
از جور تو هم بر تو گویم ... ور دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافقست سعدی ... سهلست جفای هر که عالم

ایضاله

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم ... تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند ... که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
نی تو در دامن گلزار نخفتم یکروز ... که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دم بدم امید وصال ... ورنه از نظرت صورت بیجان
بنوالای تو در آتش محنت چو خلیل ... گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح ... همه شب منتظر مرغ سحرخوان
سعدی از جور فراقت همه شب این گوید ... عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم ... شیرین دهنی دارد دور از لب دندانم

بخت آن نکند با من کان شاخ صنوبر را ... بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای گلروی دلارایت مجموعهٔ زیبائی ... مجموع چه دارد از حال پریشانم
دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من ... چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم ... حکم آنکه تو فرمائی من بنده فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون ... عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند ... از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم وز دست تو مغلوبم ... در ذوق تو مدهوشم وز وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پائی به نیت در گل ... با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم ... عشاق نمی‌چسبند از ناله و افغانم
چنی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد ... تو گرم تری ز آتش من سوخته زانم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا ... گر جان برود شاید من زنده بجانانم

ایضاله

ای مرهم ریش و مونس جانم ... چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروح ... جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن ... تا دست بدارد از گریبانم
آنکس که مرا بباغ میخواند ... بی روی تو میبرد بزندانم
این طرفه که ره نمی‌برم بیشت ... وز خیش تو ره بدر نمیدانم
یک روز به بندگی قبولم کن ... روز دیگر ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی ... مشغول بکردی از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم ... از یاد برفت سرو بستانم

آن دلطیف در حدیث آمد ... از چشم همو فتاد مرجانم
گویند صبور باش از و سعدی ... بارش بکشم که صبر نتوانم

ایضاله

ای دلبر سیمین بدن ما نیز هم بد نیستیم ... وی ماه روی انجمن ما نیز هم بد نیستیم
ای سرو بالای سهی کز خود نداری آگهی ... وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی ... آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گوئی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس ... آخر نه زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی آرام جان هر کسی ... گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من آدمی هرگز نباشد در زمی ... ای جان لطف و مردمی ما نیز هم
گر گلشن خوشبو توئی ور بلبل خوشگو توئی ... ور در جهان نیکو توئی ما نیز هم بد نیستیم
گر تو بحسن افسانهٔ ور گوهر یکدانهٔ ... از ما چرا بیگانهٔ ما نیز هم بد
ای برد دل ما داغ تو تا کی فریب ولاغ تو ... گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد
باری غرور از سر بنه انصاف ده ای دلبر بده ... ای باغ شفتالود و به ما نیز هم بد نیستیم
گفتی به از من در چگل صورت نبندد در ابل ... ای سست مهر سنگدل ما نیز هم بد
سعدی گران زیبا قرین بگزید بر ما همنشین ... گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

ایضاله

از در آمدی و من از خود بدر شدم ... گوئی کزین جهان بجهانی دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست ... صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بُدم پیش آفتاب ... مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
دستم نمی‌دهد که بپویم به پیش یار ... چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت ... کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
اول خود التفات نبودش بصید من ... آخر چنین اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد ... اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

ایضاله

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم ... دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
جور است در جدائی و شوقست در نظر ... هم شوق به که طاقت جورت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست ... باز آکه روی در کف پایت بگستریم
ما را سریست با تو که خلقان روزگار ... دشمن شوند و سر برود ما بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من ... از خاک بیشترنه که از خاک کمتریم
ما با توایم و بی تو نه‌ایم این چه حالتست ... در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان ... چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم
ما خود نمیرویم روان از قفای دوست ... او میبرد که ما بکمند وی اندریم
سعدی تو کیستی که در حلقه کمند ... چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

ایضاله

تو مشغول و با تو همراهم ... وز خدا صحبت تو میخواهم
همه پیکانکان چنین دانند ... که منت آشنای درگاهم
گرتم ای میوهٔ درخت بلند ... که نیاید بدست کوتاهم
دیدم این بیخ روز آخر عمر ... که بغفلت برفت بیگاهم
تا مرا از خود آگهی دادند ... بو جودت که از خود آگاهم
بلبل بوستان عشق توام ... چون بپیچند سخن در افواهم



بگسلندم گر کمند عشق بگوی / می تندم که پیوندی شامم
گر بصد پاره ام کنی زین رنگ / دیگر بگو که صبغة الله
سعدیا در قفای دوست مرو / چکنم می برد بالکو امم
میل ازین جانب اختیاری نیست / که مهارا بگو که من کاهم

ایضاً له

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم / برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را / بزبان خود بگویی که بحسن بی‌نظیرم
تو بخواب خوش بیاسا و بعیش و کامرانی / که من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را / نظری کن ای توانگر که شکسته و فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت / که خوشست عیش مردم برواج حجیرم
تو نه گفتی که سعدی نبرد ز دست من جان / نه بخاک پای مردان چو توام کشی نمیرم

ایضاً له

بمن ار نظر حرامست که بسی گناه دارم / چکنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن / نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن / نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی‌نشینم نظری کند برحمت / نه اگر همی‌گریزم دگری پناه دارم
چو تویی بدین نکویی قدم صلاح داری / نه مروتست اگر من نظری تباه
بس از قبول عامی و صلاح نیکنامی / چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه
چه شبست یا رب امشب که ستاره برنیامد / که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
بکشند دردمندان گله از شب سیاهی / که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

که روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی / تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

ایضاً له

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم / ز من بریدی و با همچنانکه پیوستم
شکفت مانده‌ام از بامداد روز وداع / که بر نخاست قیامت که جای تو بنشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم / که در خیال تو عقد نماز چون بستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل / چه جای اربر سعدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا / اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم
نماز بجز از روی شرع جایز نیست / نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
گزین چنانکه تو دانی که سعدی الکنست / که با خیال تو دعوی کند که من هستم

وله ایضاً

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم / تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم
بی‌مغز بود سر که نهادیم پیش خلق / دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دارالشفای توبه نبستست در هنوز / تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم
برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت بدو جو در بها کنیم
گو دیگران بخوبی قبا پوش بگذرند / ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم
شاید ذلت از نظر خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
اگو بغیر سابقه چندین نواخت کرد / ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
روی از خدا بهرچه کنی غیر دوستیست / آن به که از همه ره با خدا کنیم
پیمان خلاف بدست مراجعت / یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم
چند از خیال و رود در سرای دل / تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم

چون برترین مقام ملائک بر آسمان / چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد / خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
سعدی گدا بخواهد و منعم بزر خرد / مارا وجوه نیست بیا تا دعا کنیم
یارب تو دست گیر که آلا و مغفرت / در خورد تست و در خور ما هرچه ما کنیم

ایضاً له

باد گلبوی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم / بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم / بر صراطت تا قیامت جای تشویش است و بیم
قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر / خالصی باید که از آتش برون آید سلیم
عیبت از بیگانه پوشیدست و می‌بیند بصیر / جرمت از همسایه پنهانست و می‌داند علیم
نفس پروردن خلاف رای دانایان بود / طفل فرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل می‌دهد / کای گنه کاران هنوز امید عفوست از کریم
گر بسوزانی خداوندا سزای فعل ماست / ور ببخشی رحمت عامست و انعام عمیم
گر چه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد / همچنان امید میدارم برحمن الرحیم
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد / هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست / وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

ایضاً له

مؤذن سحری بر گرفت نوبت بام / ز توبه خانه تنهایی آمدم بر بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید / که میرود بافق بر چو حجم سیاه ظلام
بیاض روز بر آید چو از دواج سیاه / برهنه باز نشیند تنی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو / برآمد از دم آن دلفروز جان آرام

بسرم هنوز چنان مست بوی آن نفست / که بوی عنبر و گل خود نبرد ز مشام
اگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم / که هر شبی دارد روزی منور انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست / در آستینش یا دست و ساعد گلفام
در آبگینه صافی اگر چه پس کنی / ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب / که در بدست شود هر که می‌خورد بدوام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم / شراب با تو حلالست و آب بی‌تو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی / که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام
دعا نمی‌کند این نظم چون زره در هم / که خصم تیغ تعنت بر آورد ز نیام

ایضاً له

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم / صانع خدای کین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بوسر روان دیگر نگنجد در جهان / وصفت نیاید در زبان نامت نگنجد در قلم
گفتم که طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر / می‌بینمت چون نیشکر شیرین از سر تا قدم
چندانکه می‌بینم جفا امید میدارم وفا / چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن وانگاه عتاب آغاز کن / چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم
ای دل بردی دین مبر بخشش از من بیش مبر / یا مهربان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم
خار است و گل در بوستان هرچه او کند نیکو آن / سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم
او وقت و جانم میرود تن جامه بر خوید رد / سلطان چو خوابش میبرد از پاسبانش چه غم
هرگت دیگر نیست از قفا میزد دشنه جفا / سعدی بنالیدی ز نامردان تنالنداز الم

وله

چنان در عهد محبت پای بندم / که گویی آهوی سیرم در کمندم



کهی برادر بی درمان بگیریم | کهی بر بخت بی سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی | که قول هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار | حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که بر کردم من از دوست | مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نه بندد هیچ نقاش | معاذ الله من این صورت نه بندم
چه جانها در غمت فرسود و تنها | نه تنها من اسیر و دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت | گر آسایش رسانی ور گزندم
اگر دیخ سعدی راحت تست | من این بیداد بر خود می پسندم

ایضاً له

چشم که در تو میکنم چشم حسود میکنم | شکر خدا که باز شد دیده بخت دو شنم
هرگزم این گمان نبود با تو که دوستی کنم | باورم این نمیکند با تو نشسته کین منم
دامن خیمه بر فکن دشمن و دوست گو ببین | کین همه لطف میکند دوست بر غم دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم | شیخ محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر بنوسی بخنجرم گر ز دوست توبه کن | توبه ز شوق میزنم تا نقیبست در تنم
گرچه عزیز شد مرا عهد تو بر دست شد | لیکن همه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
چشم ازین ملامتی بود و ولی و دانشی | عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
خلقی اگر بخون من جمع شوند و متفق | با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم
چند فشانی آستین برمن و روزگار من | دست دعانی کند گر گرفته دامنم
عاشق جان خویش را بادیه سهل بود | من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم
این همه نیش میخورد سعدی و پیش میرود | خون برود درین میان گر تو بی و من منم

بدوست مهربان بر پیش دارش | بگیتی در نباشد هیچ همدم
بگردان ساقیا جام لبالب | بیاموز از فلک دور دمادم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد | بروی دوستان خوش باش و خرم
غنیمت دان اگر دانی که هر روز | ز عمر مانده روزی میشود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی | که بنیاد خوش بنیاد نیست محکم
برو شادی کن ای یار دلفروز | چو خاکت میخورد چندین مخور غم

وله ایضاً

شکست عهد مودت نگار دلبندم | برید مهر و وفا و بهم پیوندم
بخاک پای عزیزان از محبت دوست | دل از محبت دنیا و آخرت کندم
تعالی الله که تو کردی بدوستی با من | من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم
اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی | هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
بیار ساقی سرمست جام باده عشق | بده برغم مناصح که می دهد پندم
بخاک پای تو سوگند و جان زنده دلان | که من بپای تو در مردن آرزومندم
بخنده گفت که سعدی از این خطر بگریز | کجا روم که بزندان عشق در بندم

ایضاً له

گر دست دهد هزار جانم | در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست | انگار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی | سهلست ز خویشتن مرانم
تو خود سر وصل ما نداری | من عادت بخت خویش دانم
هیهات که چون شاه بازی | ...

گر خانه محقرست و تاریک | در دیده روشنت نشانم
آخر نه من و تو دوست بودیم | عهد تو شکست و من همانم
من مهر بمهر تو نریزم | الا که بریزد استخوانم
مجنونم اگر بهار لیلی | ملک عرب و عجم ستانم
من ترک وصال تو نگویم | الا بفراق جسم و جانم
وز نام تو بر سرم بگویند | فریاد برآید از روانم
شب نیست که در فراق او | زاری بفلک رسانم
شیرین زمان توی بتحقیق | من بنده خسرو زمانم
شاهی و دوا رسید کگوید | مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را | گوید تو زمین من آسمانم
دانی که پستم روا ندارد | بگذار که بشنود فغانم
هر کس بزمان خویش بودند | من سعدی آخر الزمانم

ایضاً له

کجا آن دلبر عیار کو من کشته اویم | بار دیگر بگذشتی که زنده بوم
نه زان میگفت و نترکش نتوانم که بگویم | جگرم بفت دل چون تو زاهن و رویم
تا تنم باشد از طلبش افتم و خیزم | تا نفس ماند از عقبش بویم و جویم
لب من بر لب او این چه خیالست و تمنا | مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم
هر بوم چه زنی زخم فراق ای شه خوبان | نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
هرکجا صاحب حسنست ثناگویم و وصفش | تو جهان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد | من بجان آنم که گرم سر برود دست نشویم

وله ایضاً

من از آن روز که در بند توام آزادم | پادشاهم که بدام تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند | در من از بس که بدیدار عزیزت شادم
خرم آن روز که جان میرود اندر طلبش | تا بیایند عزیزان بمبارک بادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس | پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
تا خیال قد و بالای تو در چشم منست | گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم
سخن راست بباید که جگر سوز بود | وین عجب تر که شیرینی و من فرهادم
می نماید که جفای فلک از دامن من | دست کوته نکند تا نکند بنیادم
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک | حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم
ظاهر آنست که با سابقه لطف ازل | جهد سودی نکند تن بقضا در دادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت | وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح | نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ایضاً له

ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم | گو بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم
سرو بالائی که مقصودست اگر حاصل شود | سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده ایم
گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند | ما بخلوت با توای آرام جان آسوده ایم
هرچه در دنیا و عقبی راحت و آسایشست | گر تو با ما خوش برآیی ما از آن آسوده ایم
باغبانرا گو اگر در گلستانست آن | دیگری را ده که ما با دلستان آسوده ایم
گو سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمست | ور ملامت میکند پیر و جوان آسوده ایم
موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب | یا بقعر اندر برد ما بر کران آسوده ایم



ترک آسایش بگفتیم این زمان آسوده‌ایم	جهان بدیدیم و آسایش نبود اندر جهان
چون بیاید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم	سعدیا سرمایه داران از خلل ترسنده‌اند

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له



وردم چشم بر درد پرده غماز شوق / گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو
روی بر صاحب جمالی را بخط خوانان خطاست / گر زحی باید خواند باری روی تو
رسم تقوی می نهد در عشقبازی رای من / کوس غارت میزند در ملک خوبی روی تو
خرده بر سعدی مگیر ای جان که جای خرده نیست / سوختن در عشق و آنگه ساختن با روی تو

ایضاً له

گفتم بعقل پای بر آرم ز بند او / روی خلاص نیست بجهد از کمند او
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار / عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او
ای بوستان میوه شیرین که دست جهد / دشوار میرسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش / لیکن وصول نیست بگرد سمند او
سر در جهان نهادمی از دست او ولی / از شهر او چگونه رود شهربند او
چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق / تا جز در او نظر نکند مستمند او
گر خود بجای مروحه شمشیر میزند / مسکین مگس کجا رود از پیش قند او
نومید نیستم که هم او مرهم نهد / ور نی بهیچ به نشود دردمند او
او خود مگر بلطف خداوندی رو نهد / ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او

ایضاً له

من از دست کمانداران ابرو / نمی یارم گذر کردن بهر سو
دو چشم خیره ماند از روشنائی / ندانم قرص خورشیدست یا رو
بهشتست آنکه من دیدم نه رخسار / کمندست آنکه او دارد نه گیسو
نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار / که با او بر توان آمد ببازو
همه جان خواهد از عشاق بیدل / ندارد سنگ کوچک در ترازو

گوئی بدن ضعیف سعدی بست / نقشیست گرفته از میانت
گر واسطه سخن نبودی / در وصف نیامدی دهانت
شیرین تر از این سخن نباشد / الا دهن شکر فشانت

ایضاً له

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
[illegible] آموخت روزگار از آنکه / که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
دهانت از دلم آموخت تنگی ای [illegible] / که شخص من ز میان تو لاغری آموخت
تو بت چرا بمعلم روی که بتگر چین / بچین زلف تو آید به بتگری آموخت
بلای زهد تو بنیاد زهد و پیچ و ورع / چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
من آدمی بچنین شکل و طبع و خوی و روش / ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
همه قبیله من عالمان دین بودند / مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کین حناست / ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
چنان نگریم از این پس که مرد بتوانند / بر آب دیده سعدی شناوری آموخت

ایضاً له

مرا از آنچه که بیرون شهر صحراییست / قرین دوست بهر جا که هست خوش جائیست
کسی که روی تو دیدست از او عجب دارم / که باز در همه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند / گرت بکوشش از ذکر دوست پروائیست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق / بهست باش که سر باد یغمائیست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم / اگر چه عیب کنندم که باد پیمائیست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد / ترا که سر خم موئی کند دانائیست

ز دست عشق تو هر جا که میزدم دستی / نهاده بر سر و خاری شکسته در پائیست
نه خاص در سر من عشق در جهان آمد / که هر که تو بینی بدین سودائیست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد / که بر کناری و او در میان دریائیست

ایضاً له

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست / هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم / که یاد مینکند عهد آشیان ای دوست
گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت / براستان که بمیرم بر آستان ای دوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست / بگو بیار که گویم بگیر جان ای دوست
تنم بریزد و خاکم بباد داده شود / هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست
جفا مکن که بزرگان بخرده زری / چنین سبک ننشینند و سرگران ای دوست
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد / بقهرم از نظر خویشتن مران ای دوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش / دگر مراد تو قتلست وار جان ای دوست
اگر گفت سعدی از آشوب عشق بگریزد / بدوستی که غلط می برد گمان ای دوست

ایضاً له

هر که هر بامداد پیش کیست / سر شبانگاه در سرش هوسیست
دل منه بر هوای صحبت او / کانچنان را حریف چون تو بسیست
مهربانی و دوستی ورزد / تا ترا یکنفس و دست رسیست
گو بد اندر جهان تونی امروز / که مرا مونسی و هم نفسیست
همچو زنبور در هوا بویان / هر کجا طعمه بود مگسیست
همه دعوی و فارغ از معنی / راست گوئی میان تهی جرسیست

هر کجا چنین ایجنین کس را / التفاتش مکن که هیچ کسیست

ایضاً له

هرچه در روی تو گویند بزیبائی هست / و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
سروها دیدم در باغ و تأمل کردم / قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست
ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست / نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست
نه ترا از من مسکین نه گل خندان را / خبر از مشغله بلبل سودائی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی / صبر نیکست کسی را که توانائی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد / دوستی نیست در آن دل که شکیبائی هست
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر / هر که او را خبر از شنعت و رسوائی هست
همه را دیده برویت نگرانست ولی / همه کس را نتوان گفت که بینائی هست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و هوس / سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمائی هست

ایضاً له

هزار سختی اگر بر من آید آسانست / که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست / که خار دشت محبت گل و ریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست / اگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
اگر نگار مرا خون همی بخواهد ریخت / مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست
عجب از آن سر زلف معنبر مفتول / چو در کنار تو خسبد چرا پریشانست
جماعتی که ندانند حظ روحانی / تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ عشق سعدی را / نظر بسیب زنخدان و نار پستانست





دریغ آمدت هر دو عالم خریدن
همین حاصلت باشد از عمر باقی
همین مایه از زندگانی بدستت
بملک دنی نشاید خریدن
چه حسرت خوری در جهان آفرینگار
چنان میروی ساکن و خواب در سر
وصیت همین است جان برادر
صدف وار باید زبان در کشیدن
که عمر تلخی کشیدت سعدی

که از دست عمرت بشد رایگانی
اگر همچنینش بآخر رسانی
چه افتاد تا صرف شد زندگانی
که از دست عمرت بشد رایگانی
اگر قدر نقدی که داری بدانی
که می ترسم از کاروان باز مانی
که اوقات ضایع مکن تا توانی
که وقتی که حاجت بود در جهانی
که نامش بر آید به شیرین زبانی

ایضاً له

پاکیزه روی را که بود پاک دامنی
کر شهوت از خیال دماغت بدر رود
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل
بسیار بو نیاید شهوت پرست را
شاخی که سر بخانهٔ همسایه میبرد
خواهی که پای بند نباشی بکام بد
زنهار کنفت قدم معصیت مرو
سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است

تا دیگی از ضمیر بشوید بروشنی
شاهد بود هر آنچه نظر بروی افکنی
وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
که دوستی رسد متبدل بدشمنی
تلخی بر آورد مگر از بیخ بر کنی
با مرغ شوخ دیده مکن هم نشینی
کانگه نزیبدت که دم از معرفت زنی
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

ایضاً له

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی

بروز گور دارم طریق آشنائی
بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد
چه خوش است در فراقی همه عمر صرف کردن
غم حال دردمندان غمت اگر نباشد
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت
تو مبین بکوی سعدی که نظر گناه باشد

چه غم اوفتاده را که تواند احتمالی
که شبی ندیده باشی به درازنای سالی
اگر احتمال دارد بقیامتم وصالی
که بگر شاده کرد دیده دولت وصالی
که چنین نرفته باشد همه عمر تو خیالی
که بخویشتن ندارم بوجودت اشتغالی
بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
که دلت برگرفتن نظر از چنین جمالی

ایضاً له

توصیح عهد بستی که عاقبت شکستی
بنای مهر نمودی که پایدار نباشد
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت
چراغ چون تو نباشد بخانه ... لیکن
کرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی
بپاک از سر مستی و کبر باور عزت
کرت بگوشهٔ چشمی نظر بود باسیران
سر انگشت که به بیند روا بود که بگوید
بمیراد که سعدی بماد دست بنالد

مرا در آتش سوزان نشاندی و نشستی
مرا به بند برستی خود از کمند بجستی
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
کس این چراغ ببیند در انجمن که تو هستی
شکنجه صبر ندارم بریز خون و برستی
بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
دوای درد من اول که بیکنار بجستی
که من بهشت بدیدم برابستی و نشستی
کرفتم موج فی وقت و عمر علت هستی

ایضاً له

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
که کمال سرو بستان و جمال ماه داری

در کس مگشایم که خاطر من در آید
ملکی همی ندانم بچه گفتت بخوانم
بر کس نمیتوانم که شکایتت بخوانم
گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
تو جفا کنی و صولت کران دعا دولت
یکی لطیف کشی بیرم هزار دلرا
بخدا اگر چو سعدی برود دولت سرای

تو در آفرود جان آنی که جان نگاه داری
بکدام شخص گویم که تو اشتباه داری
که قبول و قوتت هست و جمال و جاه داری
جگرم ز سرخ رویی که دلی سیاه داری
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
همه بد مگو که مردم همه نیکخواه داری
نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه
همه شب هوا و تخفی و نظر بماه داری

ایضاً له

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
مرا دل بتو مایل همه را روی تو قبله
بهم آنست ... دادم که چو پروانه بسوزم
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانت
کافراد قامت مجنون بت سیمین تو بیند
بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت
آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی
در سر کار تو کردم دل و دین همه داشت

خون عشاق حلالت بنوای شوخ حرامی
تو دلارام کیانی و هوا خواه کدامی
زین ملامت که تو چون شمع چرا شاهد جامی
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
بار دیگر نکند سجده بتهار خامی
فتنه ماد بنشیند چو تو در حال قیامی
فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی
مرغ زیرک نه بجهتت ...

طائفه گفت ز هر بخیری سنگ ملامت
که تو در سینه و دم جو چراغ سر بامی

ایضاً له

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان
در سراپردهٔ عصمت بعبادت مشغول
آفتاب این همه شع از عقب و مشکل شش
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد
خلف دودهٔ سالغر صدف گوهر داد
ای حسود ار نشوی خاک در خدمت او
جهد و مردی نه بمد انکه دمد دولت و بخت
جاودان قصر معالیت جنان باد که مرغ
نتوانان ترا تاج کرامت بر سر

یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
نام در عالم و خود در کنف امر خدای
پادشاهان متوقف پس پرده سرای
دست در سینه و تندش که پروانه درای
بحر در دانه شاهی صدف گوهر زای
علم دین محمد مجتهد بر پای
... رحمت ملک ملک آرای
دیگرت باد بدستت بروی همای
کنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای
نتواند که برو سایه کند غیر همای
بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای

ایضاً له

چشم رضای و رحمت بر همه باز میکنی
ای که نیاز مودهٔ صورت حال بیدلان
امکه نصیحتم کنی کز نه نیکوان مرو
پیش نماز بگذرد دم بدم و بگو بدم
دی بامید گفتمش داعی دولت توام
گفتم اگر لبت گزم میخورم و شکر مزم
سعدی خوشتر خوانیم بس بخطا بر آنیم

چونکه به بخت ما رسد این همه ناز میکنی
عشق حقیقت اگر سهل مجاز میکنی
در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی
گفت دعا بخود بگو چند نیاز میکنی
گفت خورم اگر بزم قصه دراز میکنی
سوزه اگر سخن نهی در بجه باز میکنی



ایضاً له

جور بر من می‌پسندد دلبری	زور با من میکند زور آوری
بار خصمی میکشم کز جور او	می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچارست در زندان عشق	چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگویم پیش خلق	تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم	گر ببخشد در بمیرد چاکری
ای که صبر از من طمع داری و هوش	بار سنگین می نهی بر لاغری
زانچه در پای عزیز افکنند	ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده بر دیدار دوست	حیف باشد بعد ازو بر دیگری
این سخن سعدی تواند گفت و بس	هر گدائی را نباشد جوهری

ایضاً له

چه بازدولت آمد که مهر برکندی	چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست	هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود	وگرنه بر سر کویت بآرزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای	که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی
مراد چه گر همه آفاق خوبرویانند	بهیچ روی نشاید که از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که دیده نگشایم	بروی خوب ولیکن تو چشم می بندی
مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق	مثال خویشتن خوش نبینی دگر بدلبندی
مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد	مگر امید بخشایش خداوندی
حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند	بهیچ کار نیاید اگر تو نپسندی

ایضاً له

چونست حال بستان ای باد نوبهاری	کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوش دارو بر خستگان نظر کن	مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل	ورنی بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد	چون بر شکوفه باد باران نوبهاری
عودست زیر دامان یا گل در آستینت	یا مشک در گریبان پنهای تا چه داری
گل نیستی ندارد بادی دلاویزت	تو در میان گلها چون گل میان خاری
گاهی کمند زلفت دیگر کمان ابرو	او میکشد بزورم وین میکشد بزاری
چون قید میکشائی وحشی سر گریزد	وین قید خوبرویان خوشتر ز رستگاری
دل و دانشم ربودی چندانکه دل ربودی	چون مهر سخت کردی سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را	کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
مرده دلا که هیچ درمان و چاره هست	درمان درد سعدی با دوست سازگاری

ایضاً له

چون حرا باست نباشد زاهدی	کش بشمع از در درآید شاهدی
محتسب گو با ما پند اوی دوست	مجو محرابی ومن چون ساجدی
سی جواب رند کافی یافتم	غم نباشد گر بمیرد حاسدی
آنچه ما را در دولت از سوز عشق	می نشاید گفت بر هر باردی
دوستان باشند و دلدار آن یک	مهربان نشناسد الا واحدی
از تو او حاتی توم در پیش دل	بگذرد شبها خلوت واردی
گر دلی داری و دلبندیت نیست	پس چه فرق از ناطقی و صامتی

گر بطاقت قائمی خواب ای منم	ور نخواهی بحسرت قاعدی
سعدیا گر روز گارت میکشد	گو بکش در دست سیمین ساعدی

ایضاً له

چونکه نباشد دل مسکین جای	کش یار هم آواز بگیرند بدامی
دی شب همه شب دست در آغوش سلامت	وامروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل	خوش بود دریغا که نکردند دوامی
از من طلب صبر جدائی که ندارم	سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد	خو کرده صحبت که برافتد ز مقامی
بی دوست حرامست جهان دیدن مشتاق	قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم که برآید اثر صبح	کان وقت بدل میرسد از دوست پیامی
آنجا که تو ئی رفتن ما سود ندارد	الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
زان شخص که دیدی اثری پیش نماندست	جانی بدهان آمده در حسرت کامی
سعدی سخن دوست چه گوئی بر اغیار	هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

ایضاً له

خانه صاحب نظران می بری	پرده پرهیزکنان میدری
گر تو پری چهره نپوشی نقاب	توبه صوفی بزیان می بری
آن چه وجودست ندانم که تو	آدمی یا ملکی یا پری
گر همه سرمایه زیان میکند	سود بود دیدن آن مشتری
نسخه این روی بنقاش بر	تا بکند توبه ز صورتگری
با نظرت حاجت شمشیر نیست	حمله می آری و دل می بری

گر تو در آیینه تامل کنی	صورت خود را به بها بشکنی
سعدی اگر کشته شود در فراق	زنده شود چون بسرش بگذری

ایضاً له

خرم آن بوی که ناگاه از درم آیی	ور نه سر در زند بپرچش بگوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار	درج مشتاق پیکان بروی
گر بداغت میکشد فرمان ببر	ور دبر دست پرور در مان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق	گر فرو ریزند خون آید بجوی
شاد باش ای مجلس روحانیان	تا که خورد این می که من مستم ببوی
هر که سودا نامه سعدی نوشت	دفتر پرهیزکاری گو بشوی
هر که نشنیدست روزی بوی عشق	گو بشیراز آی و خاک من ببوی

ایضاً له

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری	دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد	تا دگر بر نکنی دیده بهر دیداری
یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم	تو به از من بتر از من بکشی بسیاری
غم عشق آمد و غمهای جهان پاک ببرد	سوزنی باید کز پای برآرد خاری
گو حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست	نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرم و خندان و نگه می نکنی	که نگه می کندت هر طرفی غمخواری
خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند	حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو می ماند راست	لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی	مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری



ایضاً له

دامن آستین چرا پیش جمال می‌بری — رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر — کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری
آمدمت که بنگرم باز نظر به خود کنم — سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف منظری
غایت کام و دولت آنکه بخدمتت رسد — بنده میان بندگان بسته میان چاکری
روی بخاک می‌نهم گر تو هلاک میکنی — دست به بند می‌دهم گر تو اسیر می‌بری
هر چه کنی تو بر حقی حاکم و دست مطلقی — پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری
بنده اگر به سر رود در طلبت کجا رود — تا برسد عنایتی در حق بندگان پری
گفتم اگر به بینمت مهر فرامشم شود — میروی و مقابلی غایب و در تصوری
سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان — ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

ایضاً له

ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی — دودم به سر برآمد زین آتش نهانی
شیراز در نبستست از کاروان ولیکن — ما خود نمی‌گشاییم از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد — می‌بایدش کشیدن باری به ناتوانی
خون هزار چون من خوردی بدین غریبی — دست از هزار عذرا بردی بدین جوانی
صورت نگار چینی بی خویشتن بماند — گر صورتش ببیند سر تا به سر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان — همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید — تا خفته‌ای نسوزد احوال ما ندانی
بیگشت که جانی دیگر دریغم آید — گر گشتنی به از جان ممکن بود توانی
شهر آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی — گر بی عمل ببخشی ور بی گنه برانی

حکایت

روی امید سعدی بر خاک آستانست — بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

ایضاً له

روی گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری — چون پس پرده میروی پرده صبر می‌دری
جور بهشت خوانمت ماه تمام دانمت — کادمی ندیده‌ام چون تو پری به دلبری
آینه را تو داده‌ای صورت خود بعاریت — ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری
نسخه چشم و ابرویت پیش نگارگر برم — گویمش این چنین بکش صورت و نقش آزری
چون تو درخت دلستان تازه بهار و گلستان — حیف بود که سایه بر سر ما نگستری
دیده می‌برای کس بر نکنم ز روی تو — در ز عوام بسته به چو تو بخانه اندری
من نه تحیرم که چشم از تو بگرداشتن کنم — گر تو نظر نمیکنی ور نکنی مخیری
پند حکیم پیش ازین در تو اثر نمیکند — کیست که بر زند کی زمزمه قلندری
عشق و دوام عافیت مختلف‌اند سعدیا — هر که سر غمی کند دل ننهد بلشکری

ایضاً له

سرو سیمینا بصحرا میروی — نیک بد عهدی که بی ما میروی
کس بدین شوخی و رعنایی نرفت — خود چنینی یا بعمدا میروی
روی پنهان دارد از مردم پری — تو پری روی آشکارا میروی
گر تماشا میکنی در خود نگر — یا بخوشتر زین تماشا میروی
ما خود اسیر قید فرمان توایم — تا کجا دیگر بیغما میروی
جان نخواهد برد از تو هیچ دل — شهر بگرفتی بصحرا میروی
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد — دیده بر ره می‌نهم تا میروی
ما بدشنام از تو راضی گشته‌ایم — وز دعای ما بسودا میروی

گرچه آرام دل ما میرود — الجمان میرو که زیبا میروی
دیده سعدی و دل همراه اوست — تا نه پنداری که تنها میروی

ایضاً له

سرو بستانی تو یا مه یا پری — یا ملک یا دفتر صورتگری
قامتی داری که بحری میکند — کانزمان عاجز نماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر — در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی وانگهیت جان میرود — باز می‌آیی و دلها می‌بری
گر تو شاید با میان آیی چو شمع — مبلغی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن — پرده‌ی پوشی و پرده میدری
آفتاب از روزن آید بر رواق — گر ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب — نقش بر دل نام بر انگشتری
سعدی از گرمی بخواهد سوختن — بس که شیرینی نوازد می‌بری

ایضاً له

شست پیمانا که ما دل از تو برداشتی — آخر ای عهد سکن دل چرا برداشتی
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان حسن — تا به یکره سایه لطف از گدا برداشتی
کعبه بودی تا تو در خوابم کشیدن جام وصل — جرعه ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از هر کسان برداشتم از بهر تو — چون ترا گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
دست بردار دیگر خطایی دل ز دوست — تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی
لعل دیدی لاجرم چشم از شبه برداشتی — در بدیدی و دست از کهربا برداشتی
عمر ما در زیر دامن برد سعدی ای صبر — سر ندیدم گر گریبان وفا برداشتی

حکایت

باید که نظر ... — آن ... که تو ...
... شکل تو در آینه که در پیش رخت — شاهد آینه تست ای نظر ...

ایضاً له

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری — بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
در پنهان بتو گوییم که خداوند کریمی — یا نگوییم که تو خود واقف اسرار و خبیری
گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم — هم بدرگاه تو آییم که کریمی و رحیمی
ور بنومیدی ازین در برود بنده عاجز — دیگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم — که کریمی و رحیمی و علیمی و قدیری
جای جور موذی و اندیشه مکر حیوانی — بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
گر همه خلق بخصمی بدر آیند و عداوت — چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری
همه را ملک مجازیست و امیری و بزرگی — تو خداوند جهانی که نمیری و نمیری

سعدیا او ملک الملک غنی است و فقیری
چاره درویشی و عجز است و گدایی و حقیری

قد تم الکتاب
الموسوم بطیبات
بعون قاضی
الحاجات
والحمد لله رب
العالمین

کتابت



ای که انکار کنی عالم درویشان را | تو چه دانی که چه سوداست و سر ایشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست | که بشمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند طالب عقل | عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند و بحسرت بردند | وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را
این همی میرود از باغ بصد اندُه و داغ | وین بیازوی فرح می‌شکند زندان را
دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد | مرغ آبی چه اندیشه کند طوفان را
جان بیگانه بستاند ملک الموت بزجر | زر حاجت نبود عاشق جان افشان را
چشم همت نه بدنیی که بعقبی نبود | عارف عاشق تو دیده پر کرد آنها
در ازل بود که پیمان محبت بستند | نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
عاشقی سوخته بی سر و سامان دیدم | گفتم ای یار بکن در سر فکرت جان را
نفسی سر برآورد ضعیف از سر درد | گفت نه بگذار من بی سر و بی سامان را
پند دلبند تو در گوش من آید هیهات | من که بر درد چو صبرم حکم درمان را
سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار | وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

ایضاً

با جوانی سرخوشست این پیر بی تدبیر را | جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
من که با مویی بقوت بر نیایم ای عجب | با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را
چون کمان در بازوی آرد سرو قد سیمتن | آرزویم میکند کاماج باشم تیر را

پیر بود تا در کمند افتد بپای خویشتن | گر بدان تیر و کمان چشم او فتد نخجیر را
کس ندیدست آدمی زاد از تو شیرین‌تر سخن | شکر از پستان مادر خورده باشد شیر را
روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست | وقت را باش ای پسر کآفت بود تأخیر را
ای که گفتی دیده از دیدار مه‌رویان بدوز | هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار | پرده از سر برگرفتیم آن همه تزویر را
سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی | همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ایضاً

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را | یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمادم | تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار | آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی | بی روی تو شاید که نبینند جهان را
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت | حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست | ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
یا پیش بلا کم بزنی بر دل مجروح | یا جان بدهم تا بدهی یکدم امان را
هرگه که بتیرم زنی اول خبرم ده | تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست | کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

ایضاً

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را | که تیر غمزه تمامست صید آهو را
هزار صید دلت پیش تیر باز آید | بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
تو خود بجوشن و برگستوان چه محتاجی | که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند | ندیده‌اید مگر دلبران بت رو را
حصار قلعهٔ باغی بمنجنیق مگیر | بیام قصر برافکن کمند گیسو را
مرا که عزلت عنقا گرفته‌ام چه غم | چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم | سخن بگفتی و قیمت نماند لؤلؤ را
شعاع روی تو بازار ماه و خور شکست | چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
مرنج بیهده ای دوست گنج نتوان برد | که بخت راست فضیلت نه زور بازو را
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی | که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

ایضاً

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را | برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
گویی دو چشم جادوی عابد فریب او | بر چشم من بسحر ببستند خواب را
دعوی درست نیست که از دست نازنین | چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
گفتم مگر بوصل رهایی بود ز عشق | بی حاصلست خوردن مستسقی آب را
عشق آدمیتست گر این ذوق در تو نیست | هم شرکتی بخوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز | تا پادشه خراج نخواهد خراب را
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق | تیر نظر بیفکند افراسیاب را

ایضاً

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا | گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن | کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت | حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی تو زندگانی بر خود نمی‌پسندم | کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد | آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید | آنگه که باز گردی گوییم ماجرا را
باز آی و جان شیرین از من ستان بخدمت | دیگر چه برگ باشد درویش بی نوا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت | چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان | قدرست ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاج برفتادی برقع ز روی لیلی | تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را
سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی | پس هر چه پیش آید گردن نه قضا را

ایضاً

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را | وین حلاوت نیست در دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن | مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست | از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر موی را
گر بسر یکدم از بیچارگی عیبم مکن | چون تو چوگان میزنی عیبی نباشد گوی را
هر کرا وقتی دمی بودست و دردی و مستیی | دوست دارد یاد دستان خاصه های و هوی را
ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق | کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
ای گل خوشبو که صد بار باز آید بهار | مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
سعدیا گر بوسه بر دستش نیابی پای نه | چاره آن دانم که در پایش بمالم روی را

ایضاً

لاابالی چکند دفتر دانایی را | طاقت وعظ نباشد سر سودایی را
آب را قوت تو با آتش اگر جمع شود | نتواند که کند عشق شکیبایی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند | ورنه بیند چه بود فایدهٔ بینایی را





اى يار آشنا علم كاروان كجاست — تا سر نهيم در قدم ساربان دوست
كه سر فداى دوست كنند اهل روزگار — ما سر فداى پاى رسالت رسان دوست
درداو حسرتا كه عنانم ز دست رفت — دستم نمى‌رسد كه بگيرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم كه هر كه ديد — رحمت كند مگر دل نامهربان دوست
گر دوست بنده را بكشد يا بپرورد — تسليم از آن بنده و فرمان از آن دوست
بى حسرت از جهان نرود هيچكس چرا — الا قتيل عشق به تير از كمان دوست
بعد از تو هيچ در دل سعدى گذر نكرد — وان كيست در جهان كه بگيرد مكان دوست

ایضاً

بيا بيا كه مرا با تو ماجرايى هست — بگوى اگر گنهى رفت اگر خطايى هست
روا بود كه چنين بى‌حساب دل ببرى — مكن كه مظلمهٔ خلق را جزايى هست
تو نيكرا ترا عيبى نباشد ار وقتى — نظر كنند كه در كوى ما گدايى هست
بكام دشمن بيگانه رفت چندين روز — ز دوستان نشنيدم كه آشنايى هست
كسى نماند كه بر درد من ببخشايد — كسى نگفت كه بيرون ازين دوايى هست
هزار نوبت اگر خاطرم بسوزانى — ازين طرف كه منم همچنان صفايى هست
بدود آتش ما خوابها دماغ بسوخت — هنوز جهل مصور كه كيميايى هست
بكام دل نرسيدم و جان بحلق رسيد — وگر بكام رسد همچنان رجايى هست
بجان دوست كه در اعتقاد سعدى هست — كه در جهان بجز از كوى دوست جايى هست

ایضاً

با همه مهر و با منش كينست — چكنم حظ بخت من اينست
شايد اى نفس تا دگر نكنى — پنجه با ساعدى كه سيمينست

تهديای تا نه بيند جاى — هر كرا چشم مصلحت بين است
مثل زيركان و چنبر عشق — طفل نادان و مار رنگين است
دردمند فراق سر ننهد — مگر آن شب كه خشت بالين است
گريه گو بر هلاك من مكنيد — كه نه اين نوبت نخستين است
كاندرست احتمال چندين جور — كه محبت هزار چندين است
اگر نرانم جواب تلخ دهى — اعتقاد من آنكه شيرين است
سعديا من پشتى در ده — چاره سخت بازوان اينست

ایضاً

چه فتنه بود كه حسن تو در جهان انداخت — كه يكدم از تو نظر بر نمى‌توان انداخت
بلاى غمزهٔ نامهربان خونريزت — چه خون كه در دل ياران مهربان انداخت
ز عقل و عافيت آن روز بر كران ماندم — كه روزگار حديث تو در ميان انداخت
نه باغ بود و نه بستان كه سرو قامت تو — بدست ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستى كن و از ديده مفكنم زنهار — كه دشمنم ز براى تو در زبان انداخت
بچشمهاى تو كان چشم كز تو برگيرند — دريغ باشد بر ماه آسمان انداخت
همين حكايت روزى بدوستان برسيد — كه سعدى از پى جانان برفت و جان انداخت

ایضاً

چه دلها بردى اى ساقى ساق فتنه انگيزت — دريغا بوسه چندى بر زنخدان دلاويزت
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا چند — سپر انداخت عقل از دست ناوكهاى خونريزت
بر آميزى و بگريزى و بنمائى و برپائى — فغان از قهر لطف اندود زهر شكر آميزت
لب شيرينت ار شيرين بديدى در سخن گفتن — بر او شكرانه بودى گر بدادى ملك پرويزت

جهان از فتنه بگجنيدى بر آسودى و از آشوب — گر نه روى شهر آشوب و الف فتنه انگيزت
دگر رغبت كجا ماند كسى را سوى هشياران — چو بيند دست در آغوش مرغان سحرخيزت
دما دم دركش اى ساقى شراب وصل و دم دركش — كه با مستان مجلس در نگيرد زهد و پرهيزت

ایضاً

چو ترك دلبر من شاهدى بشنگى نيست — چو زلف پرشكنش حلقهٔ فرنگى نيست
دهانش ارچه نه بينى مگر بوقت سخن — چو نيك در نگرى چون دهان تنگى نيست
بتيغ غمزهٔ خونخوار لشكرى بزنى — بزن كه با تو درو هيچ مرد جنگى نيست
قوى بجنگ من افتاده بود دامن وصل — ولى حسود كه دولت بتيز چنگى نيست
كرم بلطف ندارد عجب كه سعدى را — غلام سعدى ... زنگى نيست

ایضاً

چه رويست آنكه پيش كاروانست — مگر شمعى بدستت ساروانست
سليمانست گويى در عمارى — كه بر باد صبا تختش روانست
جمالش ميكند بر بلندى — بدان ماند كه ماه آسمانست
بهشتى صورتى اندر جوف محمل — چو برجى كافتابش در ميانست
خداوندان عقل اين طرفه بينند — كه خورشيدى بزير سايه بانست
چو نيلوفر در آب و ماه در ميغ — ببين رخ در نقاب پرنيانست
ز روى كار من برقع برانداخت — يكبار آنكه در برقع نهانست
ترا گر دوستى با ما همين بود — وفا و عهد ما يارى همانست

دعا گوييم و ايشان غدر كردند — برو سعدى كه اين پاداش آنست

دهرگر بر سر كوى تو شبى روز كنم — غلغل اندر ملكوت افتد از آه سحرم
خاك من زنده بتاثير هواى لب تست — سازگارى نكند آب و هواى دگرم
ميروم بيدل و بى يار و يقين ميدانم — كه من بيدل بيمايه نه مرد سفرم
چكنم دست ندارم بگريبان اجل — تا بتن در ز غمش پيش من جان بدرم
آتش خشم تو برد آب من خاك آلود — بعد ازين باد بگوش تو رساند خبرم
تو مپندار كه حرفى بزبان آيم اگر — تا بسينه چو قلم بر بشكافند سرم
از هواى سر زلف تو در آويخته بود — از سر شاخ زبان برگ سخنها ترم
بصر روشنم از سرمهٔ خاك در تست — قيمت خاك تو من دانم كاهل بصرم
سرو بالاى تو در خاك بصورت برخاست — تنگ دارم كه ببالاى صنوبر نگرم
گر بدورى سفر از تو جدا خواهم ماند — تو چنان دان كه همان سعدى كوته نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آيم — گر بدامن نرسد دست قضا و قدرم

ایضاً

نرفت تا تو برفتى خيالت از نظرم — برفت در همه عالم به بيدلى خبرم
نه بخت و دولت آنم كه با تو بنشينم — نه صبر و طاقت آنم كه از تو در گذرم
من از تو روى نخواهم بديگرى آورد — كه زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلاى عشق تو بر جان من اثر كردست — كه پند عالم و جاهل نمى‌كند اثرم
قيامتم كه بديوان حشر پيش آرند — ميان آن همه تشويش در تو مى‌نگرم
بجان دوست كه تا دوست در برم باشد — هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
نشان پيكر خوبت نميتوانم داد — كه در تأمل او خيره ميشود بصرم
بجان و سر كه نگردانم از وصال تو روى — وگر هزار ملامت رسد بجان و سرم



ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

حکایت

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

حکایت

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

حکایت





ما سرآسه روزی قتیل عشق بینی	گرفته دامن دوست بهر دو دست ارادت
اگر جنازه سعدی بکوی دوست درآرند	زهی حیات نکونام و مردن بشهادت

ایضاً له

ما خود با تو چیزی در میان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان
نخواهد شد ز سر سودای [illegible]
ندانم قامتست این یا قیامت

دگر روی زیبا در جهان هست
وجودم رفت و مهرت همچنان هست
که میگوید چنین سروی روان هست



هرکه عشق اندر کمند انداخت … هرکه عاشق نگشت مرد نشد
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت … که نه دنیا و آخرت درباخت
انجمانم بذکر مشغول است … که ندانم بخویشتن پرداخت
سبحان شکر عشق میکو دیم … که کرم دل بسوخت جان بگداخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست … کین همه شور در جهان انداخت

ایضاً له

هرکه دلارام دید از دلش آرام رفت … باز نیاید خلاص هرکه درین دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل شدیم … پرده برانداختی کار باتمام رفت
مه نماید بروز چیست که در خانه تافت … سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت
شعله برافروخت بر تو خورشید عشق … خرمن خاصان بسوخت خانگه خاص و عام
عارف مجموع را در پس دیوار صبر … طاقت صبرش نماند تنگ شد و دام رفت
گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی … حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
تا قدم از سر کنم در طلب دوستان … راه بجایی نبرد هرکه باقدام رفت
همت سعدی بعشق میل نکردی ولی … ای فروشد بگل عقل بناکام رفت

ایضاً له

همه کس را نتوان گفت که صاحب نظر است … عشق بازی دگر و نفس پرستی دگرست
نه هر آن چشم که بینند سیاه است و سپید … یا سپیدی و سیاهی بشناسد بصرست
هرکه در طاعت عشقش نبود طاقت سوز … خبر از دوست ندارد که ز خود بیخبرست

حکایت

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس … آدمی خوی شود ورنه همان جانورست
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ … بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه ترست
من خود از عشق لبت فهم سخن می نکنم … هرچه زان تلخترم گر تو بگویی شکرست
گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست … خصم آنم که میان من و تیغم سپرست
من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر … بند پایی که بدست تو بود تاج سرست
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست … ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

ایضاً له

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست … الحان بلبل از نفس دلستان تست
چون خضر دیدن آب حیاتش دلفریب … گشاکه عین چشمهٔ حیوان دهان تست
یوسف به بندگیت کمر بست بر میان … بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هرکو نشان ز چشمهٔ حیوان شنیده … کو را نشانی از دهن بی نشان تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری … در دل نیافت راه که آنجا نشان تست
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان … هر ماه ماه دیدم و چون ابروان
این باد روح پرور از انفاس صبحدم … گویی مگر ز طرهٔ عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر … بینم که دست من چو کمر بر میان تست
گفتند میهمانی عاشق بود … سعدی ببوسه زلبت میهمان تست

ایضاً له

ماه فرو ماند از جمال محمد … سرو نباشد باعتدال محمد
چرخ فلک را کمال و مرتبتی نیست … در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هرکسی بقیامت … لیلة اسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل موسی و عیسی … آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست … روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد … نور نباشد مگر جمال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش … خواب نمیگیرد از خیال محمد
این همه پیرایه بست جنت فردوس … بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد … تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند … پیش دو ابروی چون هلال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی … عشق محمد بس است و آل محمد

ایضاً له

اینجا شکر است که چندین مگسانند … یا بوالعجبی هست که چندین مگسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی … کین بیکسان در طلب ما چه کسانند
ای قافله سالار چنین سخت چه رانی … آهسته که اهل کرم و کم بسانند
صد شعله افروخته گرد چراغی … آن نور تو داری و دگر مقتبسانند
من یار کسانم بوفاداری و صحبت … وینان همه قلبند که پیش تو کسانند
آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت … چون صبح بدیدست که صاحب نفسانند
دانان که بدیدار چنان میل ندارند … سوگند توان خورد که بی عقل کسانند
دانی چه جفا میرود از دست رقیبت … حیفست که طوطی و زغن هم نفسانند
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم … میگویمت از دور دعا گر برسانند

ایضاً له

بنازای خداوند باقبال سرمد … بتخت همایون و بخت ممهد

حسرت آنم که سر و مال بیکبار … در دامنش افشانم و دامن نفشاند
سعدی تو درین بند بمیری و ندانند … فریاد مکن یا بکشد یا برهاند

ایضاً له

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود … آن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده ام مهجور ازو درمانده و بیچاره ازو … گویی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود
گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون … پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود
بگذاشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم … چون مجمری در آتشم کز سر دخانم میرود
با این همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او … در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
محمل بدار ای ساروان غوغا مکن با کاروان … کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود
باز آی و بر چشمم نشین ای مهربان نازنین … کاشوب و فریاد از زمین تا آسمانم میرود
شب تا سحر نغنوده ام وز مجلس نشنوده ام … وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من … گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن … من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
سعدی فغان از دست ما لایق نبودی ای بیوفا … طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود

ایضاً له

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد … تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی … بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
ای دوست برآور دری از خلق برویم … تا هیچکسم واقف اسرار نباشد
بنشین نفسی ای دوست که دیوانه سرشت … هرکو بسخن عاقل و هشیار نباشد
می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی … کو باشد و من باشم و اغیار نباشد



باصاحب شمشیر مبادت سروکاری / الا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست برآری / جان دادن در پای تو دشوار نباشد
امت نتوان گفت بدین صورت و گفتار / مه را لب و دندان شکربار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق / صوفی نه پسندد که خمار نباشد
هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی / دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
مردم همه دانند که در گفت سعدی / مشکیست که در کلبه عطار نباشد

ایضاً له

اگر خدای نباشد ز بنده خشنود / شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضا کن بنکو نست و حکم بار خدای / بدین سخن سخنی درنمیتوان افزود
نه زنگ عارضی بود بر دل فرعون / که صیقل ید بیضا سیاهیش بزدود
نصیب دوزخ اگر طاعتی بر خود اندازد / جنان در او چه آتش که هیچ نفط آلود
قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست / اگر تو خشم بری ای پسر وگر خشنود
گناه نبود و عبادت نبود بر سر خلق / نوشته بود که این طاغیست و آن محمود
نتورست که از نرگسی چه نعل آید / درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
بسعی مشاطه اصلاح زشت نتوان کرد / چنانکه ناسعدی از روی خوب نتوان سود
سیاه زنگی هرگز شود سپید آب / سپید رومی هرگز شود سیاه بدود
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی / چو تخم نکاشته باشند مشکلست درود
قلم بآید سفر زفتکاضا بتقضا / دمی وگر ندمی بودنی بخواهد بود

نخواند وراه نداد شعر کاود بدبخت
بسعدی مسکین و دیدنش فرمود

بجاکه تو بگذری بدین خوبی / کس شک نکند که سرو بستانی
ابروی سر دست و ساعدت بنهد / کز دل ندهد بهیچ بستانی
هم چنین ندیده‌ام هرگز / چندانکه خیال بیش بکنم جانی
من سپر ز خط تو بومی گیرم / ور چون قلمم ز سر بگردانی
بر دیده من گذر که مجبوبی / پروانه بجون بده که سلطانی
این گه که برو رخت می‌بینی / وان دره که بدولت میدانی
دودی که برآید از دل سعدی / پیداست که آتشیست پنهانی

ای از بهشت جزوی وز رحمت آیتی / حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را / هر بامداد میکند از نو بدایتی
چندانکه می‌نوغایت امکان صبر بود / کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست / غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زالبنای روزگار نخوت همیز / چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی / شاید که بنده را بکشی بی جنایتی
زانگه که دست تطاول دراز کرد / معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن / فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم / هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق / این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ایضاً له

ای که بر دو بستان می‌گذری / تا بر عشوه دلی ببری

دردمندی تمام خواهی گشت / تا برحمت بکشته نگری
ما خود از کوی عشقبازانیم / یا تماشا کنان ره گذری
هیچ اندر نظر نمی‌آید / تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم / حذر از عاشقی و بی‌خبری
حلقه که خویشتن بکشیم / تا بپاید درون حلقه بری
لیکن بری پیکران حلقه بگوش / شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیده‌ای هرگز / چون بخندد شکوفه سحری
پرده داری بر آستانه عشق / میکند عقل و کو به پرده دری
چه خوری دانی ای پسر غم عشق / تا غم خویش در جهان نخوری
رایگان نیست یک نفس با یار / گر بدنیا و آخرت بخری
قلم این بدست سعدی ده / یا هزار آستین در دری
این نبات از کدام شهر آرند / تو مگر نیستی که نی شکری

ایضاً له

اگرم حیات بخشی وگرم ممات خواهی / سر بندگی و خدمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم / تو هزار ... من بکشی و بیگناهی
بکسی نمیتوانم که شکایتت بخوانم / همه جانب تو خواهند و تو آن کی که خواهی
تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طلعت / نظر که می‌تواند که ببیندت کماهی
من اگر جنابخه نیست نظر بدوست کردن / همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدا اگر بتیغم بکشی که بر نگردم / کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
منم آن شکار وحشی که در انتظار رویت / نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی

حکایت

اعدان دیده چو بستم از روی دوست نیست / آن که گوش عقل نصیحت بپا کنم
آورده اند صحبت خوبان که آتشست / بدین هیم جو جو بسوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که بدامش اوفتاد / از قید او که یاد نیاید نشیمنم
در دیست در دلم که گر از پیش آب چشم / بر دارم آستین برود تا بدامنم
گو بر سر هرا کم از شخص ناتوان / پیلی که زیر جامه خیالیست با تنم
شرطست احتمال جفاهای دشمنان / چون ... دمد که دل از دوست برکنم
گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن / مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

ایضاً له

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم / بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن از او / نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین شوق برم / نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشتن مردی نیست / جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم
چو میتوان بضرورت کشید بار عدو / چرا صبور نباشم جو بار یار کشم
شراب چون نخوردم بیاد لذت شرب / ضرورتست که درد سر خمار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن نمی‌آید / کمند و بنده سعدیش بیش خار کشم

ایضاً له

گر در خانه بجو ملامت همانی کرم / بحقیقت اثر صنع خدای نکرم
تا نگردیده ز روی تو بیا بد اثری / هر زمان صد رحمت اندر بی سرو سبا نکرم
تو بحال من مسکین بجفا می‌نگری / من بخاک کف پایت بوفای نکرم
آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف / تو کجا و من سرگشته کجا می



سر زلفت ظلمات و لبت آب حیات | به سواد سر زلفت بخطا می‌نگرم
راه عشق تو نه دانسته ولی سعدی وار | می‌روم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم

ایضاً له

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام | تو فارغی و بافسوس می‌رود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستداران را | چگونه شب بسحر می‌برند و روز بشام
ببردی از دل من مهر هر کجا صنمیست | مرا که قبله گرفتیم چه کار با اصنام
بکام دل نفسی با تو التماس منست | بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام
نه راه دولت وصل و نه احتمال فراق | نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام
چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت | مطاوعت بکند هوش نمیکند اقدام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم | نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روز کار در بندد | ز عشق در سخن آیند ریزهای عظام
بر آتش دل سعدی کدام دل که نسوخت | گر این سخن برود در جهان نماند خام

ایضاً له



آتشی دارم که سوزد وجود / گرچه دریا را نمی بینم کنار

فتنه بر بام باشد تا یکی / آشنا یا نوا چو احتیاج است

حیف باشد دست او در خون من / بنده ام گر می کشد

شکر نعمت میکنم گر خلعتی / تا بسوزد بدست پیش اهل رای

محتسب گو چنگ میخواران بسوز / دود از آتش میرود خون از قتیل

چون برو باد صبائی میزنند / غرقه حالا دست و پائی

سر بدبوار سرائی میزنند / زانکه شمشیر آشنائی

پادشائی را گدائی میزنند / راضیم گر میخطائی

میفرستند ناقفائی میزنند / هرکه بعد از عشق رائی

مطرب ما خوب نائی / سعدی این دم هم زجائی میزنند

ایضاً له

تا کاروان مصری چندین شکر نباشد / این دلبری و خوبی از سرو و گل نزیبد

وز لعبتان چینی زین خوبتر نباشد / وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد

گفتند هرکسی از حضرت تمنائی / تو مجو کعبه عزیز او فتاده در اصل

شکر بدست ترش روی خادم منزلت / من آن قیاس نکردم که زنده بازوی عشق

بگفتمت که بترکان نگه مکن سعدی

خیال همت من از تو هم نمی باید / که هرکه وصل تو خواهد جهان بهم باید

ولی بدست خودم زهر میدهی شاید / عنان عقل ز دست حکیم بر باید

چو ترک ترک گردی تحملت باید

ایضاً له

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید / صبر بسیار بباید پدر پیر فلک

روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید / تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

ایضاً له

حکایت



جه کسی که هیچکس را بتو بر گذر نباشد | گذر تو باز ماند کمرش نظر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی | که ز دوستی بمیریم و ترا خبر نباشد
کمر ار جه میتوانی که ز خدمتم برآیی | تو نه‌ند سالمی را که دری دگر نباشد
برمت نشسته بودم که نظر کنی بحالم | بجکنی که جشم مستت ز خار به نباشد
همه شب درین حدیثم که خنک کسی دارد | مژه بخواب و بختی که بخواب در نباشد
جه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند | من و مرغ خاکی را بکشند و پر
نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت | نظری که بسر بپا زنی ز سر نظر
جه وجود نقش دیوار و جه آدمی که با او | سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد
شب وزرفت باید قدم روندگان را | جو بمامنی رسید نرود که سفر نباشد
ورقی که قول سعدی غزلی بر او نوشتی | ورق درخت طوبیست و جگونه تر نباشد

ایضاً له

جان من جان من فدای تو باد | هیچت از دوستان نیامد یاد
میروی والتفات می نکنی | سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری | که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیکت بمنتهای امید | برساناد و جشم بد مرساد
تا جه کرد آنکه نقش روی تو بست | که در فتنه در جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی | گویم از دست خوبرویان داد
تو بجشمان مست و پیشانی | دل من باز بس نخواهی داد
عقل با عشق برنمی آید | جور مزدور میکشد استاد

کشته بودم که رخت بربندم | تا رهٔ بصبح گیرم و بغداد
دست از دامنم نمی دارد | خاک شیراز و آب رکناباد
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق | پای ننهاده بود سر بنهاد
روی بر خاک رفت و سر بعیب | که رود هم درین هوس بر باد
مرغ زیرک که می رمید از قید | با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند | سعدی از دست خویشتن فریاد

ایضاً له

جنگ از طرف یار دلازار نباشد | یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت | بسیار مگویید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح | گو بر دل عشاق نهد بار نباشد
آنکس که در از شب رنجوری مشتاق | با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیدهٔ من پرس که خواب شب مستی | جون خاستن و خفتن بیمار
گر دست بشمشیر بری حب نماند | کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفص را المی باشد و دردی | کان مرغ نداند که گرفتار
دل آینهٔ صورت غیبست ولیکن | شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوانرا که سر از خواب گران شد | در بند نسیم خوش اسحار
آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق | جایی بفروشد که خریدار نباشد

ایضاً له

حدیث عشق بطومار در نمی گنجد | بیان شوق بگفتار در نمی گنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند | بسمع مردم هشیار در نمی گنجد

میسرت نشود عاشقی و مستوری | ورع بخانهٔ خمار در نمی گنجد
جنان فراخ نشستست یار در دل تنگ | که پیش زحمت اغیار در نمی گنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم | که نقش صورت بازار در
خبر که می برد امشب رقیب مسکین را | که سگ بزاویهٔ غار در نمی گنجد
جو گل بیار بود همنشین خار بود | جو در کنار بود خار در نمی گنجد
بجشم دل نظرت میکنم که دیدهٔ سر | ز برق شعلهٔ دیدار در نمی گنجد
ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست | گدا میان خریدار در نمی گنجد

ایضاً له

دیدار یار غایب دانی جه ذوق دارد | ابری که در بیابان بر تشنه ببارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی | پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای ... عقلم نمی پسندد | فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را | ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین | گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
پایی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی | گویم که جان ندارد یا دل نمی سپارد
مفتون عشق جانان گر عاشقست صادق | در روز تیرباران باید که سپر ندارد
بی حاصلست یارا اوقات زندگانی | الا دمی که یاری با همدمی برآرد
زهرم جو نوشدارو از دست یار شیرین | بر دل خوشست و نوشم بی او نمی گوارد
دانی جرا نشیند سعدی بکنج خلوت | کز دست خوبرویان بیرون شدن نشاید

وله

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد | و آبم از دیده همی رفت و زمین تر میشد

یا بافسوس بپایان برود عمر عزیز | همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
جون شب آمد همه را دیده بیارامد و من | گویی اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم | خون دل بود که از دیده بساغر میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم | پیش جشمم در و دیوار مصور میشد
جشم مجنون جو بخفتی همه لیلی دیدی | مدعی بود اگرش خواب میسر
گاه جون عود بر آتش دل تنگم میسوخت | گاه جون مجمره‌ام دود بسر بر میشد
یارب آن صبح کجا رفت که شبها دگر | نفسی میزد و آفاق معطر
سعدی با عقد ثریا بگر امشب بگسیخت | ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد

ایضاً له

دمن این جت قامت و برای نرود | که مرا سای و معشوق بسر می نرود
هیسرم از دوست منزها و تعنتی بکداد | که بلائیست که از طبع بشری نرود
عجب از دیدهٔ گریان منت می آید | عجب آنست کز او خون جگر
مرغ مالوف که با خانهٔ خدا انس گرفت | گر بسنگش بزنی جای دگر
من ازین باز نیایم که گرفتم در پیش | اگرم میرود از پیش دگر می نرود
جور معشوق جنان نیست که ایام رقیب | گوی آن نیست که از پیش قمر
زخم شمشیر غمت را بشکیبایی عقل | جند مرهم بنهادیم و اثر
ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم | مهر مهریست که جون نقش حجر می نرود
موضعی در همه آفاق ندانم امروز | کز حدیث من و حسن تو خبر

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
جند گویی مگس از پیش شکر می نرود





حکایت

ایضاً

حکایت

ایضاً

حکایت

ایضاً

حکایت



حکایت

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

حکایت

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

حکایت

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

حکایت

ایضاً له

ایضاً له

حکایت



زمین باغ و بستان را بعشق باد نوروزی / بیاید ساخت با جوری که از باد خزان آید
گرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی / نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

ایضاً له

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود / با رفیقی دو که دائم نتوان تنها بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم / وان همه صورت زیبا که در آن دیبا بود
پارس در سایه اقبال اتابک ایمن / لیک از ناله مرغان چمن غوغا بود
علم الله که شقایق به چنان لطف و سمن / نه بدان بوی و نه چون سرو بدان بالا بود
فتنه سامریش در دهن شور انگیز / نفس عیسویش در لب شکرخا بود
من در اندیشه که بتخانه چین یا ملکست / یا نه بتخانه که سرو روی ملک سیما بود
دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد / همچو نوروز که بر خوان فلک غوغا بود

ایضاً له

چارسو که صاحب روی نکو بود / هرجا که بگذرد همه چشمی درو بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار / هرجا که گفتگوی بود رنگ و بو بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبم نهی / بعد از هزار سال که خاکم سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک / نه چون تو پاک دامن و پاکیزه رو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار / مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی / نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
ممکن نمی‌شود که توانم گرفت چشم / گم کرده دل در آینه در جست و جو بود
بوی نیاید از دل تنگم نفس برون / چون ناله گشتی بجای فرو
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن / کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

ایضاً له

گفتم روزه بسیاری نپاید / ریاضت بکشد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار / ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید / ملال اینست کابروی نماید
در بستان درین موسم چه بندی / درم بگشای تا دل برگشاید
غلامانرا بگو تا عود سوزند / کنیزانرا بگو تا مشک ساید
که چندارم نگار سرو بالا / همین دم تهنیت گویان درآید
سواران حلقه بنمودند و آن شوخ / هنوز از حلقه‌ها دل می‌رباید
چو یار اندر حدیث آید بمجلس / مغنی را بگو تا کم سراید
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد / ولی گر گفت سعدیست شاید

ایضاً له

هر آن ناظر که منظوری ندارد / چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را / که میل از روز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پنهان باشد او را / که پیدا شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست / که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ اندر دام زلفی / بماند تاب عصفوری ندارد
طبیب ما یکی نامهربانست / اگر گوئی مسیح رنجوری
ولیکن شهد چون بشناخت سعدی / فغان از دست زنبوری ندارد

هرگه که بر من آن بت عیار بگذرد / صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد

مست شراب و خواب و جوانی و شاهدی / هرگه که بگذرد بکشد دوستان خویش
گفتم دری ز خلق به بندم بروی خویش / هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان / وین دوست منتظر که دگربار بگذرد
بازار عشق حلقه خوبان شکسته / دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد
ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما / دیوانه ام کند چو پری وار بگذرد
غایت مشو که عمر گرانمایه ضایعست / ره نیست کز تو هیچ خریدار
آسایش است رنج کشیدن بوی آنکه / گر محتسب بخانه خمار بگذرد
سعدی بخویشتن نتوان رفت دوست / روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
/ کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

ایضاً له

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد / هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت بر نیارد
روئی اندر بیت گر یادم برود پیر / کانگه اندر پای افتد جان شیرین بسپارد
من آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم / هوش من جائی که برد آنکه صورت می‌نگارد
عمر کو بندم که ضایع میکنی با خوبرویان / آنکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
هر که میخواهد درختی در سرابستان معنی / بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکارد
عشق مستوری نباشد پای کو در دامن آور / کز کسان ملامت سر برآوردن نیارد
کر منازعت نکردم تا چو اندر دم نه مردم / عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
باغ میخواهم که روزی سرو بالائی ببینم / تا گلت در پای ریزد ارغوان بر سر ببارد
آنچه گفتارست و قامت وان چه رفتار و گرامت / چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

ایضاً له

هفته میرود از عمر و ده روز رسید / کز گلستان صفا بوی وفائی نشنید
آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت / بهمه عالمش از من نتواند خرید
هرچه زان تلخترم از پی من خواهد گفت / گو بگو زان لب شیرین که ملیحست و لذید
گر از خار بترسیم بریم دامن گل / کام در کام نهنگست بباید طلبید
مروای دوست که ما بی تو نخواهم نشست / مبرای دوست که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم / که محالست که در خود نگرد هر که تو دید
آفرین گفتن و دشنام شنیدن سهلست / چه از آن به که مرا با تو بود گفت و شنید
چند بسیار بگردم که نگویم غم دل / عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
آخر ای مطرب از این پرده عشاق بگو / چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو درید
تشنگان لبت ای چشمه حیوان تا چند / چند چون ماهی بر خشک توانند طپید
نوز سعدی بشنو وصف خود از زبانی / خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

ایضاً له

هر که بی او زندگانی میکند / گر نمی‌میرد گرانی میکند
من بدان بودم که ندهم دل بکس / سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی می‌نماید بر قدش / سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می‌نشیند بر سرم / همچنان طبعم جوانی میکند
اجای دل سیمرغ گفتم بکس / آب چشم تو جانی میکند
عقل را با عشق زور پنجه نیست / احتمال از ناتوانی میکند
آمن افسرده می کوبد چه چند / با قضاء آسمانی میکند







مدعی از گفت و گوی دولت معنی نیافت
مطرب یاران بگوی آن غزل دلپذیر

گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند
سعدی اگر فعل نیک از تو بیاید مهی

راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار
ساقی مجلس بیار آن قدح خوشگوار

هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار
به نبود نام نیک بر اثر یادگار

ایضاً له

زنده کدامست بر هوشیار
عاشق دیوانهٔ درویش را

آنکه بمیرد بسر کوی یار
بند خردمند نیاید بکار

عیبت نکنم اگر بخندی
شکر بنمت که بوستان بخندد

تو میروی و خبر نداری
گر پیش تو نوبتی بمیرم

گر حسرت آنکه زنده مانم
گفتم که بکوشم چو پستی

دانم که بمیرم نگردد
سعدی نبود ببختی از پیش

کامی که بگریم از غمت زار
هر که که بگرید ابر آذار

وانگه عیبت قلوب و ابصار
مپسیم نبود گزند و تیمار

تا پیش نمیرمت دگر بار
بنشینم و روی دل بدیوار

تو سنگ در آوری بگفتار
با قید بجا رود گرفتار

ایضاً له

یاران آن بود که صبر کند بر جفای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ

ترک رضای خویش کند بر رضای یار
پیند خطای خویش و نه بیند خطای یار



حکایت

غافل انجام عشق نپسندد | نام اول نیکند آغاز
چند کوشم که دل بکس ندهم | چون نگه با دو دیده باز
زینهار از بلای تیر نظر | که چو رفت از کمان نیاید باز
کمر از شوخی تیرزنان بود | که درو دو ختند دیده باز
محتسب در قفای رندانست | غافل از صوفیان شاهد باز
پارسائی که خمر عشق چشید | خانه گو با معاشران بپرداز
هر کرا با گل آشنائی بود | گو برو با جفای خار بساز
سیرت می بباید افکندن | ای که دل پیش بهتر اندازی
هر چه بینی ز دوستان کرمست | گر اجابت کند اگر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی | روی محمود و خاک پای ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان | هیچ قمری نداند این آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد | شکر از مصر و سعدی از شیراز

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً



بعد ازین ای یار اگر تفصیل شیادان کنی | گر درآئی نام من پیشی قلم در سر کشش
لائق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد | ساقیا جامی بده وین خرقه از سر برکشش

ایضاً له

خطا کردی بقول دشمنان گوش | که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن ادی شهرآرای یغمای | دگر باره چو بخودی فرابوش
دل سنگینت آگاهی ندارد | که من چون دیگ دو هین میزنم جوش
بظاهر پند مردم می نیوشم | بباطن عشق میگوید که منیوش
مگر ساقی که بستانم ز دستش | مگر مطرب که برقولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان | مرا نقلی بده وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آئی خرامان | تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمی گنجی بخوبی | مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت می کنندم | که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن تا بچوگان میزنندم | دهل هرگز نخواهد بود خاموش

ایضاً له

دمانی کند ایام در کار منش | که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
و یکدست نیارم زدن بزلف اگر | که بیانی دل خلقت زیرم شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او | بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام | برفت رونق نسرین و باغ نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه | که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز | که برکند دل مرد مسافر از وطنش

غم تو مصر چمن شد شمال شاهد گل | صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
درین روش که توئی گر بمرده در گذری | عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی | که بر جمال تو فتنست و خلق بر سخنش

ایضاً له

رفتی و نمی روی فراموش | می آئی و میروم از هوش
سحرست کمان ابروانت | پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم | چون دست نمیرسد در آغوش
بگذار بود که در بهاران | گویند بعندلیب مخروش
دوش آن غم دل که می نهفتم | باد سحرش ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود | امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحیران حسنت | غیر از متکلمان خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست | از خلق عارفان مدهوش
آتش که تو میزنی محالست | کین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاهد افتاد | یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو به هر چه داری | یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی ز عشقت | از من بنیوش و پند منیوش
سعدی همه روز پند مردم | میگوید و خود نمی کند گوش

ایضاً له

زنهار از دهان خندانش | و آتش لعل و آب دندانش
کمر آن دایه کین صنم پرورد | شهد بودست شیر پستانش

ور چنین حور در بهشت آید | همه خادم شوند غلمانش
جای اندر ره مسلمانان | نیست الا چه زنخدانش
چند خواهی چو من برین سر چاه | منتظر ماند آب حیوانش
شاید آن روی اگر سبیل کنند | تا تماشا کنان حیرانش
ساربانان نشان کعبه کجاست | که بمردیم در بیابانش
بس که در خاک میطپم چون گوی | از خم زلف همچو چوگانش
ناگزیرست یار عاشق را | که ملامت کنند یارانش
وانکه در بحر قلزمست غریق | چه تفاوت کند ز بارانش
از ملامت چه غم خورد سعدی | مرده از نیشتر مترسانش

ایضاً له

کودکی از عشق برآرد خروش | بر سر آتش نه عجیست جوش
پیرهنی کو ببرد ز اشتیاق | دامن معشوقش بکنه در بیوش
بوی گل آورد نسیم صبا | بلبل بیدل نشنید خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند | باز نیایند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازینسان دهد | خرقهٔ صوفی ببرد می فروش
زیر و بم آورد که ز اجزای من | بانگ برآید به ارادت که نوش
از مژه ام بر پس درازی شب | زانکه نکرد دست می خواب دوش
حیف بود مردن بی عاشقی | تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه در پای عزیزان بود | بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود مجنان | نالهٔ زاری دیدش آید بگوش

هر که دمی دارد از انفاس او | می شنود تا بقیامت خروش

ایضاً له

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش | کس نه بیند که نخواهد که ببیند بازش
مطرب باچه سرودست که خوش مینالد | مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
یار ما در دلم آید که بپوشم غم عشق | وانکه بینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود | همچنان طبع فرامش نکند پروازش
تا چه کردیم دگر بار که شیرین لب دوست | بسخن باز نمی باشد چشم از نازش
من دعا گویم اگر او همه دشنام دهد | بنده بخدمت بکند گر نکند اعزازش
غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند | آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش
خون سعدی چه متاعست که دست الائی | لخ آن وقع ندارد که بگیرد بازش

ایضاً له

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش | اگر خدای پرستی هوا پرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن | که دوستان خدا ممکنند در اوباش
بدین زمین که تو می بینی ملوک طبعانند | که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش
بچشم کوته اغیار در نمی گنجد | مثال دیدهٔ خورشید و چشم خفاش
کرم کنند و ندارند بر کسی منت | قفا خورند و ندارند با کسی پرخاش
ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزند | نه دست کج کنند از برای کاسه آش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی | که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش
مقام صالح و طالح هنوز پیدا نیست | نظر بحسن معادست نی بعقل معاش
و گر ز مغز حقیقت بپوست خرسندی | تو نیز جامهٔ ازرق بپوش و سر بتراش



جو دور دور تو باشد مراد خلق بده / جو دست دست تو باشد درون کس مخراش
نه صورتیست ز حرف این عبارت سعدی / چنانکه برده گرماوه میکند نقاش
که برقعیست مرصع بدر و مروارید / فرو گذاشته بر روی شاهد جماش
بنیک مردی در حضرت خدای قبول / به لاابالی و رندی میان مردم فاش

ایضاً له

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش / من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی / چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
این توئی با من و غوغای رقیبان از پس / این منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد / مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی / خیمه سلطنت آنگاه و فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهد مرهم کس / طشت زرینه و پیوند گیا بر سر ریش
عاشقا را نتوان گفت که باز آی از مهر / کافرا را نتوان گفت که باز آی از کیش
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود / خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خیش
من خود از کید حسد باک ندارم لیکن / گژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش
تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی / می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش
ای که گفتی هوا دل منه و مهر مبند / من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

ایضاً له

هر که نامهربان بود یارش / واجبست احتمال آزارش
هرچه زان تلخ تر بخواهد گفت / گو بگو زان لب شکربارش
طاقت رفتنم نمی ماند / چون نگه میکنم برفتارش

[...] خشم عشق زنده کند / گو بسر بگذرد دگر بارش
[...] گفتنش چنان شیرین / که ندارم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند / پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر من بخدمتش برسم / خود چه خدمت کنم بمقدارش
پیم دیوانگیست مردم را / زآمد و رفتن پری وارش
کاج بیرون نیامدی سلطان / تا ندیدی گدای بازارش
سعدیا روی دوست نادیدن / به که دیدن میان اغیارش

ایضاً له

هر که نازک بود دل یارش / گو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ میگوید / که تحمل نمی کند خارش
نیک خواها در آتشم بگذار / وین نصیحت مکن که بگذارش
کاج کاول نزاد جان بودی / تا فدا کردمی بدیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست / گر بنالد بدوست مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد / که نه اول بجان سپرد کارش
خانهٔ یار سنگدل اینست / هر که سر مینهد بدیوارش
خون ما خود محل آن دارد / که بود پیش دوست مقدارش
سعدیا گر بجان خطاب کند / ترک جان گوی و دل بدست آرش

ایضاً له

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ / چون [...] دست میدهد مقبلی و چراغ
کین سیل متفق بکند روزی این درخت / وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ

۲۷۹

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت / بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ
بس سالکان باغ که دوران روزگار / گردست خاکشان گل دیوار ما و باغ
فردا شنیده که بود داغ سیم و زر / خود وقت مرگ هیچ ندارند [...] داغ
بس روزها بر آمده پیچ کوه و دشت / بعد از من و تو زار بگرید بباغ راغ
سعدی مال منعت دنیا نظر مکن / میراث بس نکرده و دارد بسی کلاغ
گر خاک مرده بار کنی روشنت شود / کین باد تازیانه نه خیرست در دماغ
گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی بصدق / گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

ایضاً له

ای دل گمان مبر که نصیحت کند قبول / من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق / جائی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود انصاف من بده / چون نیست من بوصل تو مشتاق و تو ملول
یکدم نمیرود که نه در خاطر منی / بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی لبت ببوسم و در پایت اوفتم / پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست / بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول
عقلی تزول عافیت الامر فی المنی / یا منیتی و ذکرک فی النفس لایزول
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست / گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول
ای پیک نامه بر که خبری بری بدوست / یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران روزگار سیم را سپید کرد / وز سر بدر نمیرود همچنان فضول
سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش / عیار دست بسته نباشد مگر حمول

حکایت

ایضاً له

تثبیت و شاهد و شمع و شراب و شیرینی / غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت / کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی
چو صبرم از تو میسر نمیشود چکنم / بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست / نباید و تو به از من هزار بگزینی
جز رنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو / چو باغبان نگذارد که سیب و به چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو / هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق در ازل رفتست / هزار سال بر آید همان نخستینی
بجام در سر شیران کند صلابت عشق / چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز دیگنای و سعدی بستهای بند غمت / زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

ایضاً له

نسبت آن [...] با شبه یا مشک یا موی / گلستان یا صنم یا ماه یا روی
بپندارم که در بستان فردوس / بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز / فرومی ماند از وصفت سخن گوی
یبوسی الغیاث از باد آید / توای باد از کجا آوردی این بوی
الا ئی ترک آتش روی ساقی / بآب دیده عقل از نافه فروشوی
چه شهر آشوبی ای معشول دلبند / چه بزم آرائی ای گلبرگ خوشروی
چو در میدان عشق افتادی ای دل / بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز / تبا گر طالبی می پرس و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر / برین در سر بنه یا غیر ما جوی

۲۸۱



حکایت

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

حکایت

ایضاً له

ایضاً له

حکایت

حکایت

ایضاً له

ایضاً له

مجلس

حکایت





ایضاً له

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست — هر که درین حلقه نیست غافل ازین ماجراست
گر بزنندم بتیغ در نظرش در ستیغ — دیدن او یک نظر صد چو منش خون بهاست
گر برود وصل را در طلب وصل دوست — حیف نباشد که دوست دوستر از جان ماست
دعوی عشاق را شرح نخواهد بیان — گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست
پایه برین کار رفت صبر بشد عقل — عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دل شده پای بند گردن جان در کمند — زهرهٔ گفتار نه کین چه سبب وان چراست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول — هر چه کند جور نیست ور تو بنالی خطاست
تیغ بر آر از نیام زهر در افکن بجام — کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر — حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفا حبیب — عهد فرامش کند مدعی بی وفاست
سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست — گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

ایضاً له

شادی بروزگار گدایان کوی دوست — بر خاک ره نشسته بامید روی دوست
گفتم بگوشه بنشینم مگر دلم — بنشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی شود — دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند — ای باد خاک ما مطلب جز بکوی دوست
سعدی چراغ بر نکند در شب فراق — ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

انضاً له

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست — چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست

مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست — گر بکشد حاکمست ور بنوازد رواست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست — طاقت مجنون برفت خیمهٔ لیلی کجاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست — اول صبح است خیز کآخر عهد وفاست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست — یک دمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
در دل دوستان گر تو بسندی رواست — هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست — گر تو قدم می نهی تا بنهم چشم راست
از در خویشم مران کین نه طریق وفاست — در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست — هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

ایضاً له

عشق در دل ماند و یار از دست رفت — دوستان دستی که کار از دست رفت
بخت و یار و زور و زر یکسر بشد — تا غم آمد هر چه دار از دست رفت
عشق و سودای و هوس در دل بماند — صبر و آرام و قرار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل — کی رسم کان روزگار از دست رفت
سعدیا بار عشق آسان نمود — عشق بار اکنون که یار از دست رفت

ایضاً له

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است — می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است
عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح — نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است
باد از نسیم آب بر گشته زار — مفتول زلف یار زره موی خوشتر است
کو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش — ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار — تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

ایضاً له

اگر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست — یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمینست
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی — که بلند از نظر مردم کوته بینست
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات — عاشقی کار سری نیست که بر بالینست
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت — وانکه در خواب نشد چشم من و پروینست
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست — من ازین باز نگردم که مرا این دینست
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند — خاصه اکنون که صبا آمد و فرش آوردست
هر چه گفتم در اوصاف کمالیت او — مجمل گفتم که صد چندینست
آنچه بر نخرهٔ سیمین تو با سعدی کرد — با کبوتر نکند مخلب شاهینست
من دگر شعر نخوانم که نویسم که مگس — زحمتم میدهد از بس که سخن شیرینست

ایضاً له

گر جان طلبی فدای جانت — سوگند بجانت ار فروشم
یکموی بهر که در جهانست — با آنکه تو مهر کس ندادی
کس نیست که نیست مهربانت — ای آنکه تو والی ای ستمکار
از روی چو ماه آسمانت — بس فتنه که در جهان بپا شد
کس سر برود در آستانت — من در تو رسم بجهد هیهات
گر باد بپیش برد عنانت — بی یاد تو نیستم زمانی
تا یاد کنم دگر زمانت — کوته نظران کنند و حیفست
تشبیه بسرو بوستانت — ابرو که تو داری ای پریزاد
در میدهد حاجت کمانت

آب حیات در لب ایشان و ظن من — گز کوزهٔ ها جشمهٔ کوثر مکیده اند
دست گدا بسیب زنخدان این گروه — مشکل رسد که میوه اول رسیده اند
عذر رستمی وی بت مشکین برست را — بیچارگان مگر بت سیمین ندیده اند
این لطف بین که در گل آدم سرشته اند — وین روح بین که در تن عالم دمیده اند
آن نقطهای خال چه موزون نهاده اند — وان خطهای خوب چه شیرین کشیده اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان — سرو بلند و کاج بشوخی خمیده اند
زیشان توان بخون جگر یافتن مراد — کز کودکی بخون جگر پروریده اند
دامن کشان چمن دلاویز را چه غم — کاشفتگان حسن گریبان دریده اند
با جابکان دلبر و شوخان دلفریب — بسیار در فتاده و اندک رهیده اند
هرگز جاعتی که شنیدند بوی عشق — نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی — ساکن که دام زلف در آن گستریده اند
بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار — مردان چه خاکها که در خون طپیده اند

ایضاً له

اختران که بشب در نظر ما آیند — پیش خورشید محالست که پیدا آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند چو تیر — با کیازان بر شمشیر بعمدا آیند
یعلم الله که گرانی بتماشا روزی — مردمان از در و بامت بتماشا آیند
تا ملامت نکنی طائفهٔ رندان را — که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
از سر صوفی سالوس دو توی برکش — کاندرین ره ادب آنست که تنها آیند
من نه آنم خطر دوزخ و سودای بهشت — هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا
آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد — خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند



حکایت

ایضاله

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند / که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد / ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی / چو روی باز کنی بازت احترام کنند
مرا کمند میفکن که من گرفتارم / [illegible] بر سر اسبان بدلگام
چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم / نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
بگوشه چشم التفات کن بما / که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند
مگو نظر برخ زیبا حلال نیست نظر / حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
غریب مشرق و مغرب باشناسی تو / غریب نیست که در شهر یا مقام کنند
بجان ضایعه با دوستان مکن سعدی / که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

ایضاله

بهر حالکه شبی در حرم بیاسایند / هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی / دگر چه چاره که با زورمند برنایند
اگر پیام بر آید ستاره پیشانی / چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
ز خون عزیزترم نیست مایه در تن / فدای دست عزیزان اگر بپالایند
مگر بخیل تو با دوستان نه پیوندند / مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد / بقامت تو اگر سر بر آسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا / هزار لیلی و مجنون برو نیفزایند
مثال سعدی عود است تا نسوزانی / جماعت از نفسش دم بدم نیاسایند

حکایت

ایضاله

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند / سروران بر در سودای تو خاک قدمند
شهری اندر طلبش سوخته آتش عشق / خلقی اندر هوسش غرقه دریای غمند
خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن / قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
گاه گاهی بگذر بر صف دلسوختگان / تا شماتت بگویند و دعائی بدمند
مرحم از زلف پریشان تو زندان بلیست / تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند
[illegible] / گوئیا ز مشک سیه بر گل سوری رقمند
در چمن سرو روانست و صنوبر خاموش / گر صورت زیبا بنمائی بچمند
بندگانیم [illegible] / چکنند ار بکشی ور بنوازی حکمند
جور دشمن چکند گر نه کشد طالب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
تو سبکبار قوی حال کجا دریابی / که ضعیفان غمت بارکشان ستمند
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد / سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

ایضاله

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند / هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان / که از لطافت حسن تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر / حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سر و بالایم که از لطافت حسن / [illegible]
تو قوت خویش غذای [illegible] / گر اشتیاق جمالت چو اشک بریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند / که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق / دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی / که پیش طاقت بازورمند بستیزند

ایضاله

مطرب مجلس بساز زمزمه عود / خادم مجلس بسوز مجمره عود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد / صحبت یوسف به از دراهم معدود
قرعه عشق بر آمدات رحمت / دولت در آمد ز در بطالع مسعود
نوبهار است و روز گلستان / خیز که تا برکنیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان / مرغ سحر برکشید نغمه داود
دارو روشن دل از عبارت سعدی / ریخته در بزم شاه لولوی منضود
خسرو ملک عجم اتابک اعظم / سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

ایضاله

هرکه می با تو خورد عربده کرد / هرکه روی تو دید عشق آورد
زهر اگر بمذاق من ریزی / با تو معجون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری / که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط / روی باید درین قدم گسترد
خواستم گفت خاک پای توام / عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاک مباش / نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گویند / آتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق او به پیش تیر بلا / روی در هم کشد مخوانش مرد
سعدیا صاف وصل اگر ندهند / ما و دردی کشان مجلس درد

ایضاله

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد / یا دل از حسرت عشق تو بما وانرسد
غم بجان صنا بهتر از این قسمت کن / لیکن همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منی کو بچمن برگذری / سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چون توئی را چو منی در نظر آید هیهات / که قیامت رسد این رشته بما یا نرسد
ز آسمان بگذرم ار بهر منت افتد نظری / ذره تا مهر نه بیند بثریا نرسد
بر سر خوان تا بتو دست چو من درویشی / بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد
چشم خون ریزم اگر قطره چنین خواهد ریخت / بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد
بجو بشدم اگر وصل میسر نشود / خار بر دارم اگر دست بخرما نرسد
سعدیا کنگره وصل بلندست ولی / تا سرانجام تهی دست بدینجا نرسد

ایضاله

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود / وز دست غیر دوست طبرزد تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت بروی / از تیر خوخ و سنگ فلاخن بتر بود
گر خاک پای دوست خداوند شرق را / در دیدگان کشد که بجای بصر بود
یارب ملال من مکن الا بدست دوست / تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
گرجان دهی و گر سپر بیچارگی نهی / در پای دوست هرچه کنی مختصر بود
ما سر نهاده ایم تو دانی و تخت و تاج / تیغی که ما روی زند تاج سر بود
عشاق را که سر بنهد در وفای یار / آن اول روز دولت و فتح و ظفر بود
بالنک جان از اول این کار گفته ام / آنرا که جان عزیز بود بر خطر بود
آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد / او عاقلست شیفته مجنون دگر بود

باب هفتم در تربیت





سعدی نظر از روی نگه کن هرگز — ور روی بگردانی در دامنت آویزد

ایضاً

ای پسر دلربا و ای قمر دلپذیر — از همه دارم گزیر وز تو ندارم گزیر
تا مصور شدی در دلم ای خوب روی — جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند از پی خوبان روی — چون نرود بنده وار هر که بوندش اسیر
بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص — دیر برآید بجهد هر که فرو شد بقیر
چون تو نهی بگذرد سرو قد و سیم ساق — هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر
گر بنهم بار دوست کیست که مانند او — گر بکند شاخ خلاف هر که ندارد نظیر
قامت زیبای سرو گر چه همه وصفش کنند — هست بصورت بلند لیکن بمعنی قصیر
هر که طلب کار اوست روی نتابد ز تیغ — وانکه هوادار اوست باز نگردد بتیر
سعدی اگر خون و مال هر دو شود در وصال — آنت مقامی بزرگ نیست متاعی حقیر

ایضاً

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر — که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای — حسن عهدت نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست — ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
وامقی بود که دیوانه عذرا بودی — منم امروز و تو آن وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد — خلق بیرون روند از بهر تماشای دگر
هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید — گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
باز گویم نه که دوران فلک این همه نیست — سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

فراغت زان طرف چندانکه خواهی — وزین جانب محبت می‌فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست — وگر گوییم کسی همدرد باید
درازی شب از چشمان من پرس — که یکدم خواب در چشمم نیاید
مرا باری گریز از دست او نیست — اگر بی‌بندم ور میگشاید
نشاید خون سعدی بی سبب ریخت — ولیکن چون مراد اوست شاید

ایضاً

حسن تو دایم بدین قرار نماند — مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نو شکفته نگه دار — خاطر بلبل که نوبهار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار — تا ز تو در خاطری غبار نماند
گذشت آنچه تو دیدی از غم و شادی — بگذرد احسان و جور یار نماند
هم بدهد روزگار مرادت — ور ندهد روز روزگار نماند
سعدی شوریده بی‌قرار چرایی — در پی چیزی که برقرار نماند
شیوه عشق اختیار اهل هنر نیست — بل چو قضا آمد اختیار نماند

ایضاً

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد — نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر بشد اشتیاق او غالب عقل و صبر من — آن بچه زبردستی این بچه پایمال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب — بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
بر تو آفتاب اگر بدر کند هلال را — بدر وجود من چو در نظرت هلال شد
زنده اگر طلب کنی عزت ملک مصر را — آنکه هزار یوسفش بنده چاه و خال شد

طرفه مدار گر ز دل نعره بیخودی زدم — کآتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد
سعدی اگر نظر کند تا بغلط گمان بری — کو نه برسم دیگران بنده زلف و خال شد

ایضاً

دلم دل از هوس یار بر نمیگیرد — طریق مردم هشیار بر نمیگیرد
همی گدازم و میسوزم آشکار و نهفت — که پرده از رخ اسرار بر نمیگیرد
وجود خسته ما زیر بار جور فلک — جفای یار پس بار بر نمیگیرد
رواست گر نکند یار دعوی یاری — چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد
جدا شد ار بوفا دست گیردم یکبار — کرم ز دست بیکبار بر نمیگیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز — طمع ز راحت دیدار بر نمیگیرد

ایضاً

سر جانان براده هر که او را خوف جان باشد — بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد — خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری — که مهرش در میان جان و مهرش بر زبان باشد
پری او با چرا پنهان شوی از مردم چشم — مگر خوی پری آنست کز مردم نهان باشد
گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم — روان از من بیابی گر بفرمانت روان باشد
خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق — که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
میانت را و مویت را دو صورت گر بدیدی — میانت گر ز مویی و مویت تا میان باشد
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم — اگر مسلم کشی در چشم مسلم همچنان باشد
چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی — ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد — دریای آتشینم در دیده موج خون زد
محو کرده بود غارت چشمش حوالی دل — بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد
دیدار دلربایش پایم ارغوان ریخت — گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل — ور نیز عاقلی بود آنجا دم از جنون زد
یارب دلی که در وی پروای کس نگنجد — دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد

ایضاً

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند — برقع برافکن تا بهشت اندر حور زیور برکند
زان روی و خال دلستان کش تاب بینایان — تا پیش رویت مه رخان از حال اختر برکند
خلقی بپیش روی تو آشفته مجنون موی تو — پای ار نهد در کوی تو اول دل از سر برکند
تا خار غم در پای جان افتادی ای گلرخ عیان — وانگه کرا پروای آن کز پای نشتر برکند
آن عارض فرخنده خو نه رنگ او دارد نه بو — انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر برکند
ای بناز و دلبری یکسو ز صحرا بگذری — واله شود کبک دری طاوس شهپر برکند
سعدی چو شد منزوی بکنار اندر کوی تو — گو خیمه از پهلوی تو فردای محشر برکند

ایضاً

تو سماع نباشد که سوز عشق نبود — گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود
چو هر چه میرسد از دست دوست [illegible] — میان شربت شیرین و تیغ زهرآلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد — چو باد خواهم ازین پس بروی یار بپیمود
همی کرشمه کنان گردش بگوشه چشم — که یک نظر بربایم مرا ز من بربود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن — دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که روی بنماید — در آن مقام که سلطان عشق روی نمود



شبی زفت که سعدی بباغ عشق بگفت	دگر شب آمد و چون باز روز خواهد داد

ایضاً

ترا سریست که با ما فرو نمی آید	مرا دلی که صبوری از او نمی آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر	که آب دیده برویش فرو نمی آید
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب	که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید
چه جرم کرد خم چوگان زلف مشکینت	با وفا و بشکن چو گوی
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید	که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی
گمان برند که در عود سوز سینه من	بر آتش معنی که بو نمی آید
بشیر شوق سر شد عشق در سعدی	که پیر بود و تغیر درو نمی آید

ایضاً



ایضاً له

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان — کین شب دراز باشد در چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم — کین کار مشکل افتد بکاردانان
دلداده را ملامت گفتن چه سود دارد — محتاج این نصیحت گفتن [illegible]
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشبوی — تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
دوشینه عاشقان از تیره شب بنالد — داند که روز گردد روزی شب شبانان
باور مکن که دستم از دامنت بدارم — شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو بر نگیرم گر میکشد رقیبم — مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
شکرفروش مصری حال مگس چه داند — این دست شوق بر سر وان آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی — تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان

ایضاً له

دیگر نگاه میرود آن سرو خرامان — چندین دل صاحب نظران در پی دامان
مردست که چون شمع سراپای وجودش — میسوزد و آتش نرسیدست بخامان
خون میرود از چشم اسیران کمندت — یکروز بپرسید کیانند و کدامان
گو خلق بدانند که من عاشق مستم — در کوی خرابات نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر — محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان
دل می طپد اندر بر سعدی چو کبوتر — زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

ایضاً له

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران — دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش — که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران

گر از شمشیر برگردی نه عاشق‌یی سعدی — [illegible]

ایضاً له

سهل باشد ترک جان گفتن — ترک جانان نمیتوان گفتن
هر چه زان تلخ‌تر بخواهی گفت — شکر است از آن دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت — سخن سرو بوستان گفتن
آنچنان وهم در تو حیرانست — که نمیداندت نشان گفتن
کمندی دام که ممکن نیست — رستگاری از آن گفتن
دفتری از تو وصف میکردم — مترددشدم در آن گفتن
بلبلان بهره آن دارند — با گل از دست باغبان
من نمی‌یارم از جفای رقیب — درد با یار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست — حیف باشد بتر جان گفتن
این حکایت که میکند سعدی — بس بخواهند در جهان گفتن

ایضاً له

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن — با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
واجب شود که بر سخنت آفرین کنند — من خود حکایتی که بود در نظر سخن
ای باد اگر مجال سخن گشته بود — در گوش آن ملول بگو این قدر
وصفی چنان که در خور حسنت نمیرود — آشفته حال را نبود معتبر سخن
شرم آیدم همی که ترا خوانمت چو حسن — هرگز نشنوده ز دهان تو سخن
در مجلس زگفته سعدی بشاعری — که سیم داشتی بنوشتی بزر سخن
گیرم که حال عرقه نداند دو پستان — آخر بدین پسینه نگه کن در سخن

ایضاً له

گر متصور شود با تو برآمیختن — حیف نباشد وجود در قدمت ریختن
داعیه مهر نیست رفتن و باز آمدن — قاعده شوق نیست بستن و بگسیختن
فکرت من در تو نیست در قلم قدرتست — کو بتواند چنین صورتی انگیختن
کیست که مرهم نهد بر دل رنجور عشق — [illegible]
آب روان سرشک آتش سوزان آه — پیش تو بادست و خاک بر سر ریختن
هر که به شب شمع وار در نظر شاهدیست — باک ندارد بروز کشتن و آویختن
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است — چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

ایضاً له

من نتوانم بعشق پنجه درانداختن — قوت او میکند بر سر من تاختن
یا دهیم ره به پیش یا نگذاری بخویش — هر دو بدست تو است کشتن و بنواختن
گر تو بشمشیر تیز جمله بیاری رواست — چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب را از دو برون نیست حال — یا همه سودای حکیم یا همه در باختن
مذهب اگر عاشقیست سنت عاشق [illegible] — دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
هر که چنین روی دید جامه سعدی درید — موجب دیوانگیست آن [illegible] شناختن
یا نگدازم چو شمع یا نکشندم چو صبح — چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن

ایضاً له

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او — سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
گو به سنانم بزن یا بجانکم بدور — گر بشکار آمدست دولت نخجیر او

[illegible] توفیقندم ساقی و هم طالع — در مانده تقلیدم نه مرد عارف و هم عامی
محنت نکند سودی ای صید که در بندی — سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی
جامی چه نهادار دانه [illegible] — دور فلک آن نشکست ای خواجه توان جامی
این ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی — این روز بشام آید گر پادشه شامی
کام همه دنیا را برهیچ منه سعدی — چون با دگران باید پرداخت بناکامی
گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری — تا آدمیت گویم ورنه کم از انعامی

ایضاً له

ای خوش [illegible] در برخاست دیدمی — سرگران از خواب و سرمست از شراب دیدمی
روز و دوش دست دادی در شب تاریک هجر — گر سحرگه روی همچون آفتاب دیدمی
گر مرا جرأت بسختی گشت مهلت این قدر — کاج اندکمایه نرمی در خطابت دیدمی
در حکایتهای ظلم بر ناله دلسوز من — گر امید صلح باری در جوابت دیدمی
راستی در دمی گر نکردی بی هیچکس — گو جوی چه پنهان بچشم ناصوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون سمن — در گلستان یا چو نیلوفر در آبت
از منت دانم حسابی نیست جز بیم رقیب — کاج پنهان از رقیبان بی حجابت دیدمی
بر نیارستی کشید از دست افغانم فلک — گر بخلوت دست سعدی در رکابت دیدمی
این تمنا نیم به بیداری میسر کی شود — کاجکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

ایضاً له

بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری — خاک بازار نیرزم که بر او میگذری
من چنان عاشق رویت که زخود بیخبرم — تو چنان فتنه خویشی که ز من بیخبری
به چه ماننده کنم من که در آفاق ترا — کاینه در دم من آید تو از آن خوبتری



حکایت

بوقع اذوری جنان روی نشاید برداشت
که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری

کشتم از دست غمت سر بجهان در بنهم
چون توانم که بهر جا که روم در نظری

دیده را که بدیدار تو دل مینرود
هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری

بفلک میرود آه سحر از سینهٔ من
تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری

خنکا نو اجبر از محنت پیداوان نیست
تا غمت پیش نیامد غم مردم نخوری

هرچه در وصف تو گویند ز زیبائی هست
عیب اینست که هر روز بطبعی دگری

گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمائی
پرده کار همه پرده نشینان بدری

عذر سعدی بنهد هر که ترا بشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

ایضاً له

صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

سپاس و حمد بی پایان خدا را
که صنعش در وجود آورد ما را

الها قادرا پروردگارا
کریما منعما آمرزگارا

چنان شد باد شاه پادشاهان
اگر رحمت کنی مشتی گدا را

خداوندا تو ایمان و شهادت
عطا دادی بلطف خویش ما را

از انعامت ممیدون چشم داریم
که دیگر باز نستانی عطا را

از احسان خداوندی عجب نیست
اگر خط در کشی جرم خطا را

بدان مردان میدان عبادت
که بشکستند شیطان دغا را

خداوندا بدان تشریف عزت
که دادی انبیا و اولیا را

بحق پارسایان کز در خویش
نینداری من ناپارسا را

مسلمانان بصدق آمین بگویند
که آمین تقویت باشد دعا را

چو از نه دولتی دور اوفتادیم
بنزدیکان حضرت بخش ما را

خدایا گو تو سعدی را برانی
شفیع آرد روان مصطفی را

ایضاً له



گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی ... ور مراد ما خواهی ترک کن اختیار خویش را
گو هزارت غم بود با کس مگوی زینهار ... ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن ... تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق ... تا میان خلق کم کردی وقار خویش را
ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده ایم ... هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

حرف التا

ای که رحمت می‌نیاید بر منت ... آفرین بر جان و رحمت بر تنت
قامتت گویم چه دلبندست و خوب ... یا سخن یا آمدن یا رفتنت
شرم دارد ز روی تو ناید آفتاب ... کاندر آید بامداد از روزنت
حسن نداشت نمی‌گویم بشرح ... خود حکایت میکند پیرامنت
ای که سر تا پایت از گل خرمنست ... رحمتی کن بر گدای خرمنت
ای جمال کعبه روئی باز کن ... تا طوافی میکنم پیرامنت
ماه رو یا مهربانی پیشه کن ... سیرتی چون صورت مستحسنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم ... وانـدرون جان بسازم مسکنت
درد دل با سنگدل گفتن چه سود ... باد سردی می‌دمم بر آهنت
گفتم از جورت بریزم خون خویش ... گفت خون خویشتن در گردنت
گفتم آتش در زنم آفاق را ... گفت سعدی در نگیرد دامنت

ایضاً

آن به که چون همی نرسد در وصال دوست ... تا حسن دوست جلوه کند در کمال دوست
رشک آیدم ز درد که در دیده یار ما ... کین شوخ دیده چند به بیند جمال

ای دوست روزها تو همی در شبان ما باشی ... باشد که در فتد شبی در وصال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست ... در پیش دیگری نتوان گفت حال دوست
بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم ... تا می‌نماید ش همه عالم خیال دوست

ایضاً

دیر آمدی ای نگار سرمست ... زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشق آب تدبیر ... چندانکه زدیم باز ننشست
از رای تو سر نمیتوان تافت ... وز روی تو در نمیتوان بست
ای سرو بلند بوستانی ... در پیش درخت قامتت پست
چشمت بکرشمه خون من ریخت ... از قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوبرویان ... تا جان داری نمیتوان رست

ایضاً

سرمست در آمد از درم دوست ... لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن نگار دیرین ... در خود بغلط فتادم کین اوست
رضوان در خلد باز کرده ... کز عطر مشام روح خوشبو
پیش قدمش بسر دویدم ... در پای فتادمش که ای دوست
یکباره بترک ما بگفتی ... زنهار نکوئی آن نه نیکوست
زان که دلم چو شمع یکتاست ... پیراهن غم چو شمع ده توست
بکرشمه گفت با من ... در نرگس مست من چه آهوست
هم همه نکوست لیکن ... اینست که سعدی بد خوست
بشنو نفسی دعای سعدی ... گرچه همه عالمت دعاگوست

ایضاً

حبیب یاران و دوستان سرست ... سخن دوستان نه معتبرست
مهر از درون ما نرود ... ای برادر که نقش در حجرست
چه توان گفت در لطافت دوست ... هرچه گوییم از آن لطیف‌ترست
آنکه منظور دیده و دل ماست ... نتوان گفت که شمس یا قمرست
هر کسی گو بحال خود باشید ... ای برادر که حال ما دگرست
تو که در خواب بوده‌ای همه شب ... چه نصیبت ز بلبل سحرست
آدمی را که جان معنی نیست ... در حقیقت درخت بی‌ثمرست
پا برآگند کان مجنون عجم ... یار ما غایتست و در نظرست
برگ تر خشک میشود بزمان ... برگ چشمان تو همیشه ترست
سعدی از بارگاه حضرت دوست ... تا خبر یافتست بیخبرست
ما سر انگشت نهاده ایم بطوع ... تا خداوندگار را چه سرست

ایضاً

گر صبر دل از تو هست و گر نیست ... هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه بکوی دلستانان ... زنهار مرو که ره بدر نیست
گویند بجانبی دگر رو ... کز جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتم ... بر هیچ درخت ازین ثمر نیست
من در خور تو چه تحفه آرم ... جانست و بجای یک نظر نیست
دانی که را خبر ز عشق او ... آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق باقیست ... اندیشهٔ جان و بیم سر نیست

پروانه ز عشق بر خطر بود ... اکنون که بسوختی خطر نیست

ایضاً

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد ... باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد
چندین وفا که کرد چو من در وفای تو ... وانگه ز دست وصل تو چندین جفا که برد
بگریست چشم ابر بر احوال زار من ... جز آه من بگوش وی این ماجرا که برد
گفتم لب ترا که دل من تو برده‌ای ... گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد
توفیق عشق روی تو گنجیست تا که یافت ... باز اتفاق وصل تو گوییست تا که برد
جز چشم تو که فتنه فتان عالمست ... صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد
سعدی نبرد بازی شطرنج عشق دوست ... دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد

ایضاً

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند ... و گر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
تیغ اگر بزنی دریغ و بر گردی ... چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد ... اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را ... که پیش صاحب ما دست در کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد ... وگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را ... که خسروان ملاحت به یک نظر گیرند
وصال کعبه میسر نمیشود سعدی ... مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

ایضاً

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند ... تا دگر باز که بیند که بما پیوندند
شان جفاکار و محبان ملول ... چه را همه دل از صحبت ما برکنند



حکایت

آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور / عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین / مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست / ترک صحبت نکند دل الهی گر اکنند
مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت / با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند / کاندرین مرحله بیچاره اسیری چندند
طبع خرسند نمی باشد و بهی نشود / مگر آنان که بنادیدن ما خرسندند
مجلس ما که بی ناله سعدی خوش نیست / شمع میگیرد و نظاره کنان می خندند

ایضاً له

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد / الحق آراسته حسنی و جمالی دارد
غم دل با تو نگویم که بجز باد صبا / کس ندانم که در آن کوچه مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه / تشنه میمیرد و شخص آب زلالی
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست / زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول / گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی / چند مرغ که آخر پر و بالی
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج / حاصل آنست که سودای محالی
عاقبت سر به بیابان بنهد سعدی وار / هر که در سر هوسی چون تو غزالی دارد

ایضاً له

پیش رویت قمر نمی تابد / نور ز حکم تو سر نمی تابد
نیکویی خوی گل نرگس مست / زهره وقت سحر نمی تابد

حکایت

آتش اندرون شب نشست / که تنورم کمر نمی تابد
باد عشقت بکجا کشد دل من / که قضا و قدر نمی تابد
ناوک غمزه بر دل سعدی / مزن ای جان چو بر نمی تابد

ایضاً له

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد / اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
تا که سر چه مرادت ببرد از پیش / و شاه مرادی امثال ما چه غم دارد
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری / ولی که قاتل عمد از خطا چه غم داند
امیر خوبان آخر من گدای توام / جواب ده که امیر از گدا چه
بکالعدول علی ما جرا الاحباء سنی / رفیق غافل از بن ماجرا چه غم
قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست / تو گر ترش بنشینی قضا چه غم داند
جفا و رنج توانی بکن سعدی را / چو ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

ایضاً له

دلم خیال ترا ره نمای میداند / جز این طریق ندانم خدای میداند
ز درد و به عشق تو شیرین نالد / اگر چه مجو سیکم مرزه لای میداند
ز رفتن تو نمیداند آنچه لذت عمر / بچشمها کشش دلربای میداند
بیشتی بگشت غمت در دلم مقام گرفت / بجا رود چو هم اینجای جای
بحال سعدی بیچاره قصه چه زنی / که چاره در غم تو های های میداند

ایضاً له

سرو بلند بین که چه رفتار میکند / شمع شکر دهن که چه گفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب نظر را / هر که التفات بری وار میکند

حکایت

آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری / قصد هلاک مردم هشیار میکند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب / سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعه روی نیکوان / صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

ایضاً له

سعدی انکه بقلم رفت و بسر باز آمد / تا نگویی که ز مستی بخبر باز آمد
دل حی خویشتن و خاطر شورانگیزش / مجنون نازکی تن مخطر باز آمد
فتنه شاهد و سودا زده باد بهار / عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد / تا چه آموخت کز آن شیفته تر باز آید
تا بدانی که دمان نتنگه پابر جا بود / که چو بر گار بگردید و بسر باز
ده که چون تشنه دیدار عزیزان می بود / گوییا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همه گل خوشبوی دهد / لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز
پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد / منزلت بین که بسر رفت و بپا باز
میلش از شام بشیراز بخسرو ماننست / که باندیشه شیرین شکر باز
دفتر فکر ضمیرش بس از این در عالم / چو پیکانه نه پیوند چو هنر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره نبود / بگدایی بدر اهل هنر باز آمد

ایضاً له

گران مراد شبی در کنار ما باشد / زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غمست از جهان بیاید / همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم از همه سلق / گران لطیف جهان یار غار ما
از آن طرف نبود هیچ کمال و نقصان / و زین طرف شرف روزگار ما باشد

حکایت

جفا پرده دلا تم تفاوتی نکند / اگر عنایت او پرده دار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست / اگر مراد خداوندگار ما باشد
بمقتضای جهان اختیار کن سعدی / که دائم آن نبود کاختیار ما باشد

ایضاً له

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید / چو بلبلم هوس ناله های زار آید
میان انجمن از لعل او چو یاد آرم / مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
گلی چو روی تو افتد بدست من هیهات / هزار سال چنین گر دگر بهار آید
طمع مدار وصالی که بی فراق بود / هر آینه پس مستی خمار آید
مرا ز خانه یاران بمنزلی انداخت / که راه نیم بپیچیدگان دیار
دلا اگر چه گفت داغ هجر و ولی / چو امید وصالت خوشگوار آید
برای تامل و سختی امید وصل مراست / که صبح از شب و تریاک از سم زمار
چو عمر خویشتن نفسی کو گذر کنی بر من / مرا همان نفس از عمر در شمار
بجز خلافی دلدار خویش سعدی را / ز کار و بار جهان گر شهیست عار آید

ایضاً له

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود / تا منتها کار من از عشق چون شود
یار آن چنان نیست که از در درآیدم / عشق آن چنان نیست که از دل برون شود
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست / ور کوه چشم من بمثل بیستون شود
سیلاب میشود ز سیل آب چشم من / گیرد درد عاشقی بملامت فزون
جویند هیچ دوست ندیدم که سی گرد / تا زعفران چهره من لاله گون شود
دیوار دل بسیل محبت خراب شد / رخت سرای عقل بیغما کنون شود

حکایت



جون دور عارض تو بر انداخت رسم دین | ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

ایضاً له

دل بر گرفتی از برم ای دوست دست گیر | کز دست میرود سرم ای دوست دستگیر
مهلت دستگیری درماندگان و من | هر روز ناتوانترم ای دوست دستگیر
با پای نیست بحر غمت را و من غریق | خواهم که سر برآورم ای دوست
راضی شدم بیک نظر اکنون که وصل نیست | آخر بدین محقرم ای دوست دست گیر
سعدی نه بارها بتو برداشت دست عجز | یکبارم از سر کرم ای دوست دستگیر

ایضاً له

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر | بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشادست ولیکن بستست | از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر | از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گر چه در خیل تو بسیار بوند ما باشد | ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی | باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
این حدیث از سر دردیست که من میگویم | تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید | چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند | برو ای خواجه که عاشق نبود پند پذیر
سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست | گر تو بینی چه بود فایده چشم بصیر

ایضاً له

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور | که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیک نظر کرده ام [illegible] | چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور

ترا که درد نبودست جان من نه عجب | چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور
ترا که درد نبودست جان من همه عمر | چو دردمند بنالد ندارییش معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین در | که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست | ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
تو بر سمند روی بیچارگان اسیر کمند | کنار خانه زین [illegible] مهجور
تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی | میسرت نشود مست باش یا مستور

ایضاً له

دلی که دید که غایب شدست از این درویش | گرفتی از سر مستی و عاشقی سر خویش
بدست هر که فتادست اگر مسلمانست | بکم حلال نداند مظالم درویش
دل شکسته روا بود که باز دهد | که باز بیند مداین دردمند را دل ریش
مه دو هفته ابروش کوفت و بند نهاد | دو هفته رفت که از وی خبر نماندش
دیده که نه از خویشتن خبر دارد | نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشاد کامی دشمن کسی سزاوار است | که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
دگر بیاد جفا کار دل مده سعدی | [illegible]

ایضاً له

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش | تکیه بر هستی مکن بنشین و پروانه باش
کی بود جای ملک در خانه صورت پرست | او چو صورت محو کن با ملک همخانه باش
پاک چشمان راز روی خوب دیدن منع نیست | سجده گاه ایزد را بود گو سجده گه بتخانه باش
[illegible] | ور بهای هستی در میکده فرزانه باش
خانه آبادان درون باید نه بیرون از نگار | مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه باش

عاشقی بر خویشتن چون پیله ابریشمین | ورنه ای عاشق چون شمع و چون پروانه باش
سعدیا قدری ندارد طمطراق و خواجگی | چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

حرف اللام

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال | شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
بدار یک نفس ای قافله زمام جمال | که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
فراق یار جنان سخت نیست در دل من | که دشمنان که بدوست نیافتند مجال
بتیغ هندی دشمن قتال می نکند | چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال
جماعتی که نظر را حرام میدارند | نظر حرام نکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود | عجب فتادن مردست در کمند غزال
تو در کنار فراتی ندانی این معنی | براه بادیه دانند قدر آب زلال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست | که ذکر دوست نگیرد بهیچ گونه ملال
بناله کار میسر نمیشود سعدی | ولیکن ناله بیچارگان خوشست بنال

ایضاً له

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل | نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
گر مسلمانی [illegible] | شهوت آتش گاه جانست و هوا زنار دل
آخر ای آیینه [illegible] برمن کار | صورت حق چند باشی در پس زنگار
این قدر دریاب کاین خانه خاطر ملک | بگذر [illegible] دیوار دل
در نگارستان صورت ترک نقش [illegible] | تا نشوی در عالم تحقیق برخوردار دل
نی تو از کار کل امکان [illegible] | با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل
سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی [illegible] | گوش باید که بی‌هوشش کند اسرار دل

[illegible] کاشانه هیچ بوی نبود | گر شمامه انفاس عنبرین بویم
[illegible] هیچ برنگرفت | چو روز ندید پری چهره در [illegible]
[illegible] نیارد سر وفاداری | گرفتمش که زمانی بساز با خویم
چه گونه که جو بیگانگان بد عهدان | نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم
گرفتم آتش دل در نظر نمی‌آید | نگاه می نکنی آب چشم چون جویم
من آن نیم که گدای حطام بر در خلق | بریزد این قدر آبی که مانده در رویم
بهر کسی نتوان گفت حال و قصه خویش | مگر بصاحب صدر جهانیان گویم
بسمع خواجه رسانند اگر مجال بود | همین قدر که دعاگوی دولت اویم

ایضاً له

ما دل دوستان بجان بخریم | گر چه دشمن غم نخوردیم
گر بشمشیر سینه زند محبوب | گو بزن جان من که ما سپریم
آنکه صبر از جفا او نتوان | بضرورت جفا او ببریم
گر بخشم است و گر بعین رضا | نظری باز کن که منتظریم
یک نظر بر جمال طلعت دوست | گر بجان میدهند ما بخریم
گر تو گویی خلاف عقل است | عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما بریزد | ما در آن دست و پنجه می‌نگریم
گر براند اگر ببخشاید | ما برین درگه ای یک نظریم
دوست چندانکه میکشد ما را | ما بفضل خدای زنده تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش | گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا ز روضه انس | در گذر پیش از آن که در گذریم



ایضاً له

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم / وگر زغصه دشمن بجان رسید کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانه تو / نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست / سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما / همی کند من این حیف ناید بدارم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی / من این طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل / درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی / همه جهان بدر آیند گو بانکارم

ایضاً له

ما گدایان خیل سلطانیم / شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود / هر چه ما را لقب نهند آنیم
چون دلارام میزند شمشیر / سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست / زر فشانند و ما سر افشانیم
گو خداوند عقل و دانش و رای / عیب گو او کن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید / ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند / ما تماشا کنان بستانیم
هر چه گفتند جز حکایت دوست / در همه عمر از آن پشیمانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت / ترک یار عزیز نتوانیم

ایضاً له

میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم / خبر از پای ندارم که زمین میسپرم

